

13 اگوست 1993

دو تن از یاران جوانم در تبعید مهمانم هستند. سحر توی اتاق خودش است. و مازیار کنار مهمانهاست. من هم ضمن گپ زدن با آنها نشسته‌ام پشت کامپیوترم و روی متنی با عنوان: «وطن، میراث بی شکوه اولیس»، برای خواندن در فستیوال جهانی نویسندگان در دوبلین (ایرلند)، کار می‌کنم. زنگ در را از پائین می‌زنند. مازیار گوشی را برمی‌دارد و با کسی که زنگ در را زده است حرف می‌زند. گنج شده است که کیست. از صدا و سر تکان دادنش می‌فهمم. برمی‌گردد و به من می‌گوید که صدا برایش آشنا نیست. به هلندی به او گفته‌اند که با من کار دارند. پائین می‌روم. مردی با لباس شخصی و خونسرد کارتی از جیبش درمی‌آورد. خودش را معرفی می‌کند. پلیس است.

- جان تودر خطر جدی است. و چون در حوزه‌ی استحقاقی ما هستی آمده‌ام با تومشورت کنم که چگونه می‌توانیم از تو محافظت کنیم.

اول جا می‌خورم و بعد یاد برنامه‌ای که چند هفته پیش در تلویزیون آلمان نشان داده بودند، می‌افتم. یک نسخه‌ی ویدیویی از آن را یکی از دوستانم از آلمان برایم فرستاده بود. در آن برنامه فهرستی از اسامی عده‌ای از روشنفکران و مبارزان سیاسی مخالف رژیم ایران را نشان داده بودند که قرار بود به ترتیب توسط ماموران جمهوری اسلامی در خارج از کشور ترور شوند. اسم من هم جزو لیست بود. گویا این لیست در بازرسی از خانه و یا در بازجویی از یکی از ماموران رژیم به دست پلیس آلمان افتاده بود. به او می‌گویم اگر مربوط به آن فیلم باشد از آن خبردارم و به نظرم زیاد جدی نیست. می‌گوید که جدی است. و پلیس امنیتی آلمان به آنها اطلاع داده است. و او نمی‌تواند جزئیاتش را به من بگوید.

بعد می‌آید بالا. با سحر و مازیار صحبت می‌کند و به آنها سفارش می‌کند که مواظب باشند و در راه مدرسه به خانه‌ی هیچ ایرانی که نمی‌شناسند نروند. چون اینجور آدمها راههای مختلفی را برای انجام نقشه‌شان عمل می‌کنند. و بعد از آن که به تمام اتاقها سر می‌زند. نام و شماره‌ی تلفنش را به من می‌دهد که به وقت برخورد با موردی مشکوک بلافاصله به او تلفن کنم. و قرار دیداری برای هفته‌ی بعد می‌گذارد.

بیست سپتامبر 1993

ساعت 12 و پانزده دقیقه‌ی بعد از ظهر است. در رستوران فرودگاه آمستردام نشسته‌ام. ساعت پروازم به دوبلین ساعت دو و نیم است. از پیش به من گفته‌اند در طول پروازم از آمستردام به دوبلین، با ایوان کلیما، نویسنده‌ی چک، همسفرم. دو سال پیش، در یک برنامه‌ی ادبی تلویزیونی در هلند او را دیده بودم. من و رمکو کامپرت، شاعر و نویسنده هلندی هم در آن برنامه شرکت داشتیم. مصاحبه‌گر با هر کدام از ما جداگانه گفتگو کرده بود. با این احتمال که او هم مثل من تمام برنامه را دیده است، فکر می‌کردم با یک نظر همدیگر را بشناسیم. من از ایوان کلیما جز همان بحث و حرفش درباره داستان و تکه‌ای از داستانش که در آن برنامه خوانده بود، چیز زیادی نمی‌دانستم. پیش از ضبط گفتگو، گردانندگان همان برنامه تلویزیونی، ترجمه چند نوشته کوتاه از ما سه نفر را برای هر کدام از ما فرستاده بودند. برای مثال نوشته‌ی از او که در گاهنامه‌ی ادبی «گرانتا» به انگلیسی ترجمه و چاپ شده بود. وقت نکرده بودم بخوانم. حالا که فکرش را می‌کنم افسوس آن را می‌خورم چرا خوانده بودم. اگر می‌خواندم حالا از جهان اندیشه‌اش چیزی بیشتر می‌دانستم.

قرار است هشت روز در دوبلین بمانم. برنامه از پیش معلوم است. دعوتی است که از طرف فستیوال بین‌المللی نویسندگان دوبلین شده است. در این هشت روز دو سخنرانی و یک داستانخوانی برای من گذاشته‌اند. برای سخنرانیها دو مطلب آماده کرده‌ام.

اول: وطن میراث بی شکوه اولیس

دوم: نوشتن در سایه تبر

مطلب اول در احوال یک نویسنده‌ی تبعیدی است و نگاهش به وطن و مطلب دوم گزارشی است از وضع قلم در ایران در زندان سانسور. نوعی ایستادن است در سکوی شهادت در یک مجمع جهانی و گفتن از آنچه‌هایی که در وطن بر ما نویسندگان گذشته و می‌گذرد.

برای داستانخوانی هم داستان «خوابگرد» را که به انگلیسی ترجمه شده و بیشتر در مجله‌ی «ایندکس ان سانسور شیپ» چاپ شده است انتخاب کرده‌ام.

دو هفته پیش از سفرم، وقتی پیشنهاد دوم آنها را شنیدم که خوب است اگر بتوانم در آن فستیوال گزارشی از وضع نویسنده و ادبیات در ایران به حاضران بدهم، که ربط به مطلب دوم داشت، رفته بودم توی فکر که متمم را چگونه سامان بدهم. نمی‌خواستم روضه خوانی کنم. می‌خواستم در شرح آنچه بر ما رفته و می‌رود، اگرچه خود غمنامی‌عمومی است، تکه‌ای از روح نیز تابی و بیتابی داشته باشد. مگر نوشتن در هر شکل و قالب، بخشی از ارتباط فردی نویسنده با جهان نیست؟ به هر حال تا یک هفته‌ای در حال و احوال آن که چگونه آن را بنویسم با خودم انواع جدلها را داشتم.

ژودیت هرزبرخ نویسنده و شاعر هلندی هم از هلند به این فستیوال دعوت شده است. از شاعران و نویسندگان دعوت شده به فستیوال، بعضی شهرتی جهانی دارند. (برای پزدادن به خودم اسمشان را از روی برگه‌ی دعوت به فستیوال توی دفترچه یادداشت می‌نویسم.) نادین گوردیمر (برنده جایزه ادبی نوبل سال از افریقای جنوبی 1991). تونی ماریسون و هارولد پینتر، نماینده نویسنده بزرگ انگلیسی که بسیاری از کارهایش به فارسی ترجمه شده است. چندی پیش فیلم زیبایی را به نام پیشخدمت که سناریوی آن را او نوشته بود در تلویزیون هلند دیده بودم.

از قاب بزرگ پنجره‌ی رستوران فرودگاه به زمین پرواز نگاه می‌کنم. هوا روشن است. از خودم می‌پرسم چگونه باز خواهم گشت؟ شاد یا ناشاد؟ با دستهایی خالی باز خواهم گشت و خسته از نمایشی که در جمع داده‌ام یا با دستهایی پر؟ آیا برای رفع خستگی و مدتی دور شدن از هلند است که می‌روم یا رفتن و ایستادن بر سکوی شهادت و گفتن از آنچه‌هایی است که بر ما می‌گذرد؟ کیست به راستی که از پیش پاسخ اینها را بداند؟

در آن هوای روشن صبحگاهی، هواپیماها مثل مرغانی درشت اندام که خسته از روی تخم خوابیدنی طولانی تازه از خواب برخاسته و کش و قوس به عضلاتشان داده باشند، آماده برای پرواز به ردیف برپاهایشان ایستاده‌اند. ک ال ام و سه هواپیمای سوئدی در ردیف جلو و بقیه عقب. دورتر، ساختمانهای اداری فرودگاه و چه بسا انبارهایی برای محموله‌های رسیده از پرواز لرزان لرزان در غباری از مه دیده می‌شوند. چمن روبروشان هم سبز است و هم سربی رنگ. یاد دوربین عکاسی فزرتی‌ام می‌افتم که قرار بود آن را با خودم بیاورم. همیشه همینطور است. چیزی در آخر وقت فراموش می‌شود. تا همین چند لحظه پیش وقتی چمدانم را به قسمت تحویل بار تحویل می‌دادم با فکر اینکه دیشب همه‌ی چیزهای مورد نیاز را برای این سفر هشت روزه، به طور کامل جفت و جور کرده‌ام فکر می‌کردم از زمان پیش افتاده‌ام. اما انگار همیشه چیزی از یادت می‌رود. و همینهاست که نکانت می‌دهد. و بعد که بیاد می‌آوری به خودت می‌گویی: ای مرد سر به هوا! باز که شتاب کردی. باز که چیزی را فراموش کردی!

کی بود؟ چه وقت بود که برای اولین بار این را به خودم گفته بودم؟

همان روز . فرودگاه.

نگاه به ساعت می‌کنم. ساعت دو و ده دقیقه بعد از ظهر است. حدود نیم ساعتی به وقت پرواز مانده است. در سالن جلو آخرین بخش بازرسی برای سوار شدن به هواپیما روی نیمکتی نشسته‌ام. ایوان کلیما روبرویم نشسته است. حتماً اگر روزنامه‌ای به زبان چک توی دستش نبود، باز از چهره‌اش به یک نگاه او را می‌شناختم. شل و وارفته، روی صندلی‌اش افتاده است. و با همان حال مشغول خواندن روزنامه‌ی توی دستش است. قیافه‌اش مخلوطی است از صورت آرت بوخوالد و میلان کوندر. در فکرم به کدامیک بیشتر شبیه است. هی در ذهن عکس آنها را که در روزنامه‌ها و مجلات دیده‌ام کنار چهره او می‌گذارم تا به نتیجه‌ای برسم. و بعد، در دلم، از این خلبازیها به خودم می‌خندم. با این‌که می‌شود با یک معرفی ساده سر گفتگو را با او باز کنم، از جایم تکان نمی‌خورم. می‌گویم:

- چه عجله. در طول این هشت روز مطمئناً وقت کافی برای صحبت کردن با او پیدا خواهی کرد.

راستش نمی‌خواهم در آن لحظه، نه خلوت او و نه خلوت خودم به هم بخورد. تنها بودن میان جمع گاه مجالی است که از دور به تماشای آدمها بنشیني و بگذاري که ذهنت به هر جا که می‌خواهد سفر کند. و به خودم می‌گویم او هم به احتمال زیاد همین حال و هوا را دارد و از کجا معلوم روزنامه‌ای که جلویش گرفته، سپری نیست که در برابر چشمهای فضول اطرافش پشت آن پناه گرفته است.

پشت سرم دختر زیبایی نشسته است. در همان لحظه ورود به این سالن نظرم را جلب کرده بود. چشمان هشیار و کنجکاو داشت. کجائی است؟ از رنگ پوست و چشمانش حدس می‌زدم که باید هلندی باشد. به هر حال در همان یک نگاه دیده بودم به قول نظامی از آن آهو چشمانی است که به کرشمه‌ای جهانی می‌کشد. با آمدن سه کارمند زن شرکت هواپیمائی پشت پیشخوان روبرو همه از جا بلند می‌شویم. در هواپیما ایوان کلیما را گم می‌کنم. جای من کنار پنجره است.

ساعت چهار به آسمان بالای ایرلند می‌رسیم. هواپیما که به نرمی آهنگ فرود می‌کند، ایرلند شمالی در پائین پیدا می‌شود. دختری اهل دوبلین که کنارم نشسته است و نمی‌دانم چطور سر گپ زدن را با من همان اول سفر باز کرده بود با اشاره به بیرون می‌گوید: ایرلند جزیره است.

به پائین نگاه می‌کنم. از آن بالا نخست به نهنگ بزرگی می‌ماند. اول سر آن را می‌بینیم بعد دمیش را. بعد که هواپیما پائین‌تر می‌رود و جلوتر، نهنگ در نظرم تبدیل به یکی از طرحهای اردشیر محصص می‌شود. طرحی که در دفاع از مبارزه‌ی سیاهان افریقای جنوبی کشیده بود. سری بزرگ و دهانی گشوده از فریاد و گردنی با رگهای متورم بیرون زده. این تصویر از ایرلند تا لحظه نشستن هواپیما در ذهنم می‌ماند. و مدام به دهان از فریاد باز و رگهای بیرون زده‌ی گردنش نگاه می‌کنم تا با تکانی هواپیما بر زمین می‌نشیند.

دختر پیشتر به من گفته بود دریائی که جزیره را محاصره کرده نامش دریای ایرلند است. و گفته بود که برای دیدن اقوامش به هلند رفته بود. و بار چهارمش بود. و همیشه هم برای دیدن یکی از اقوامشان رفته بود. با گوش دادن به او و چند بار گفتنش از اقوام و دیدن آنها، فکر می‌کردم چه بسا دختران ایرلندی از کلمه‌ی دوست پسر پرهیز می‌کنند. به هر حال این بار اول است که در طول سفر با دختری جوان برخورد می‌کنم که نه به نیت دیدار با دوست پسرش، بلکه برای دیدن و ماندن در خانه‌ی یکی از اقوامش از زادگاهش بیرون زده است.

جلو اتاقلک بازرسی من و ایوان کلیما شانه به شانه هم می‌ایستیم. فکر می‌کنم دیگر نباید زیاد لفتش بدهم. دست می‌گذارم روی شانه‌اش و با اسم صدایش می‌زنم. و خودم را معرفی می‌کنم.

خندان و با تعجب می‌گوید:

- ها! چقدر خوب. از هلند آمدید؟

- آره.

گفتگویمان کوتاه است. صف تند جلو می‌رود.

پاسپورت و دعوتنامه فستیوال را به مامور مربوطه می‌دهم. مامور با آرامی پاکت نامه را می‌گیرد. باز می‌کند. با دقت نامه را می‌خواند. و بعد پاسپورتم را مهر می‌زند و می‌گوید:

- به کشور ما خوش آمدید. امیدوارم به شما در اینجا خوش بگذرد.

و با احترام پاسپورتم را تحویل می‌دهد.

برای اولین بار است که در عبور از مرز احساس می‌کنم در چشم پلیس مرزدارش

دیگر پناهنده‌ای مشکوک نیستم. ایوان کلیما که کارش زودتر از من تمام شده است پشت

دروازه منتظرم ایستاده است. به او می‌پیوندم. دستی با هم می‌دهیم و بعد احوالپرسی گرم.

این بار من را بهتر شناخته است. یادش آمده است که سال گذشته در یک برنامه تلویزیونی با

هم بودیم. قدم زنان که جلو می‌رویم می‌گوید اگر مسئولان فستیوال بگذارند می‌خواهد بعد از

آخرین جلسه‌اش، روز شنبه برگردد. انگلیسی حرف زدن کلیما مثل انگلیسی حرف زدن من

تعریفی ندارد.

می‌گویم:

- امیدوارم موافقت نکنند. چون آن دو روز آخر حسابی وقت داریم که در شهر گشت بزنیم و

هم با هم صحبت کنیم.

می‌گوید:

- خودم هم دلم می‌خواهد. اما یک درگیری اداری دارم که باید آنجا باشم.

و به شوخی و خنده می‌گوید:

- تو همان پنج شش روز می‌شود وقتی برای حرف زدن پیدا کرد.

به تالار انتظار که می‌رسیم آقای را می‌بینیم که از طرف فستیوال

منتظر ماست. صفحه‌ای مقوائی در دستش بلند کرده است که اسم من و کلیما روی آن نوشته

شده است. یکر است به طرفش می‌رویم. با اینکه روی پوستر توی دستش عکس کلیما هم چاپ

شده است، نمی‌دانم چرا اشتباه می‌کند و ما را با هم عوضی می‌گیرد. او را از اشتباه

درمی‌آوریم.

خودش را معرفی می‌کند: جری!

و اضافه می‌کند در طول این هشت روز اقامتان در دوبلین برای هرکاری در خدمت

ماست جز پیدا کردن زن.

- این یکی را باید خودتان برای پیدا کردنش آستین بالا بزنید!

با خنده می‌گوئیم: قبول

از همان لحظه‌ی اول دیدار به نظرم آدمی صمیمی و خونگرم می‌آید. با این حرفش شوخ

طبعی خودش هم را به ما لو می‌دهد. یکر است ما را به بیرون از محوطه فرودگاه می‌برد. از

پیش برایمان تاکسی گرفته است. راننده تاکسی مردی مسن و بسیار خونگرم است. همان آن

شروع می‌کند به خوشامد گویی به ما و بلبل زبانی با جری. چمدانهایمان را پشت ماشین

می‌گذاریم. من و کلیما پشت می‌نشینیم.

هوای آفتابی است. باید یکجوری سر حرف را باز کرد. می‌گویم:

- هوایتان هم که امروز محشر است.

کلیما می‌گوید:

- تا دیروز بارانی بود.

معلوم است پیش از سفر وضعیت هوای ایرلند را برای چند روزی در اخبار هوا شناسی

دنبال کرده است.

جري مي گويد:

- هيچ به اين هوا نمي شود اعتماد كرد. همين چند ساعت پيش شرشر مي باريد.
در خيابان دختران مدرسه با لباسهاي يك شكل ديده مي شوند. ساعت تعطيل مدرسه است.
خيابانها، شلوغي معمول را دارد. ساختمانها كهنه و قديمي است. سايبان سر خيلي مغازه ها
فكسني و درب داغان است. به سايبان مغازه ها و بقاليهاي چهل سال پيش قسمتهاي كارگر
نشين آبادان مي ماند. احساس آرامش مي كنم. كليما دارد براي من و جري از جدائي چك و
اسلاو مي گويد. توي حرف او يكباره جري رو به عقب مي كند و بلند مي گويد:
- اينجا همان خياباني است كه مستر بلوم در آن زندگي مي كرد.
كليما نمي گيرد. من هم.

جري مي گويد:

- مستر بلوم دريوليسيس جويس.

و بعد چيزي ديگر مي گويد كه از بس تند تند حرف مي زند درست نمي فهمم. از آنچه كه
بعد توضيح مي دهد مي فهمم انگار قرار است اسكناس تازه اي در ايرلند چاپ شود با عكس
جويس روي آن. گفتگوي بعدي بين راننده و جري است. صحبتشان سر جويس گل كرده
است. از بس تند تند و غليظ حرف مي زنند يك خط در ميان حرفهاشان را مي فهمم. جري
انگار بخواهد مراعات حال ما را بكند كمي شمردمتر حرف مي زند. از حرفهاي او مي فهمم
كه جويس با اين كه سالها در بيرون از ايرلند زندگي كرد اما براي ايرلند از نظر مالي
منبع درآمدي بوده است.

به هتل مي رسيم.

اتاق من در طبقه چهارم شماره 405 است. جري مي گويد به ساعت آنها، پنج ونيم بعد
از ظهر بايد برويم به طبقه پائين. ساعت هلند با ساعت ايرلند يك ساعت تفاوت دارد. و
توضيح مي دهد كه براي تنظيم برنامه است.
و پاكيت بزرگي به دستمان مي دهد.

به اتاقم مي روم. پاكيت را باز مي كنم. توي آن چند پاكيت كوچك سفيد است. نامه ي پاكيت
اول، درخواست تلويزيون دولين است براي يك مصاحبه ي کوتاه. خدا را شكر مي كنم كه
كوتاه است. هروقت پاي مصاحبه پيش مي آيد ترس برم برمي دارد كه با اين انگليسي حرف
زدن پر از غلط غلوطم چطور مي توانم از پس جوابها بربيايم.
پاكيت بعدي شامل چهار پنج برگ است. يك مشت اطلاعات عمومي درباره كل برنامه
فستيوال در اين چندروزه. سرسري نگاهی مي كنم و کنار مي گذارم. حوصله ي دقيق
خواندنشان را ندارم. كمي هم خسته ام. در ضمن قرار است جري دو ساعت ديگر شير
فهمان كند. مابقي پاكيت كلي آفيس و اطلاعاتي است درباره شهر دولين و فعاليتهاي
فرهنگي و هنري در اين يكي دو هفته، كه هتلدار توي پاكيت گنده چپانده است. همه را پخش
مي كنم روي ميزتحرير اتاقم و ولو مي شوم روي تخت.

كمي روي تخت دراز مي كشم بعد مي روم پائين. در لابي هتل نادين گورديمر را مي بينم
كه گرم گفتگو با فريدا چيچيك او غلو، نويسنده تركيه است. فريدا را از نزديك مي شناسم.
سال پيش در فستيوال جهاني داستان در روتردام، با هم بوديم و در شهرهاي مختلف هلند
چند برنامه داستاني مشترك داشتيم. او هم مثل من زندان كشيده است. از سال گذشته
كمي لاغرتر شده است. تا من را مي بيند به سويم مي دود. با هم روبوسي مي كنيم. دلم نمي آيد
نادين گورديمر را كه با چشمان مادرانه و مهربان نگاهمان مي كند منتظر بگذارم. به محض
آن كه نزدش مي روم بلند مي شود و با مهرباني با نامم صدايم مي زند:

- نسيم!

موهاي سفيدش را مي بوسم. مي گويد:

- فردا معرفي تو به عهده من است.

خوشحال می‌شوم. از نادین گوردیمر جز یکی دو مقاله و مصاحبه با او چیزی دیگری نخوانده‌ام. با خودم عهد می‌کنم به محض آن که داستانی از او در این چند روزه به دستم برسد بخوانم. فریدا با صورت لاغر و گردن کشیده و با همان چشمان هشیار و پر از احساس کنار ایستاده است و هنوز دارد نگاهم می‌کند. از نو او را می‌بوسم. قرار است در ساعت پنج و نیم به ساختمانی به نام نیومن هاوس New man house که سالنی در دانشگاه دوبلین است برویم. آنجا محلی است که در سالهای بین 1902-1899 جمیز جویس در آن درس خوانده است.

ساعت پنج و نیم راه می‌افتیم. جری راهنمای ماست. کلیما با دسته دیگری زودتر راه افتاده است. دانشگاه به هتل نزدیک است. از پارک و خیابانی می‌گذریم. اسم خیابان و پارک استفن گرین است. این نام، نامی را به خاطر می‌آورد. از جری می‌پرسم.

می‌گوید:

«رمان» چهره مرد جوان هنرمند» جویس را خوانده‌ای؟

مثل برق حرفش را می‌گیرم. استفن گرین اسم شخصیت اصلی رمان بود. از این به بعد باید یادم به کتابهایی باشد که از جویس خوانده‌ام. دوبلین یعنی داستانه‌ها و رمانهای جویس. او با آن که از دوبلین گریخته بود، اما در آثارش دوبلین را جاودانه کرده است.

در دانشگاه، لارنس کاسیدی مدیر فستیوال به همه خوشامد می‌گوید و بعد یوهان بانویل، رمان نویس ایرلندی که مسئولیتی هم در آن فستیوال دارد به کوتاهی حرف می‌زند و رشته سخن را به شیموس هینی مشهورترین شاعر زنده ایرلند می‌سپارد. پیش از آن که میکروفون را به هینی بسپارد می‌گوید نسخه‌ای از متن سخنرانی شیموس هینی را بعد به ما می‌دهند. موهای پر پشت سفید و حالت‌های صورت هینی من را یاد شاملو می‌اندازد. حرف‌های او که تمام می‌شود به تالاری که نقاشان ایرلندی متأثر از آثار جویس تابلوهائی کشیده‌اند می‌رویم. دو خبرنگار زن که کنار من ایستاده‌اند مرا یاد داستان خواهران جویس در دوبلینیا می‌اندازند. عین دو پرنده به هم چسبیده‌اند و با کنجکاو به ما نگاه می‌کنند. در اولین اتاق، کار چند نقاش جوان به دیوارها نصب است. در زیر هر کدام جمله‌ای از کتابهای جویس نوشته شده است. یکی را یادداشت می‌کنم:

They walked on the path without talking.

و به ذهن می‌سپارم اگر وقت پیدا کنم برگردم و بقیه را هم بنویسم.

برید (Brid) ، خانم جری، با شوق زیاد و پر از نیرو سعی می‌کند از جزئیات کار نقاشان و ساختمان دانشگاه چیزهایی به من بگوید. هر جا کم می‌آورد می‌دود و دست جری را می‌گیرد و کشان کشان می‌آورد که توضیح بیشتر بدهد. مثل خود او خونگرم و صمیمی است. تا همین جا و با برخوردهایی که از همین دوبلینیهای دور و برم داشته‌ام به نظرم می‌رسد خونگرمی صفت مشترک همه ی آنهاست.

شام را با نادین گوردیمر سر یک میز دونفره هستیم. فریدا هم بعد از مدت کوتاهی پیدایش می‌شود و میز بغلمان می‌نشیند. میز او را هم به میز خودمان می‌چسبانیم که از هم دور نباشیم.

حالا سه نفریم. نادین گوردیمر از آفریقای جنوبی. فریدا از ترکیه. و من از ایران. نادین گوردیمر حدود هفتاد و سه سالی دارد. صورتش پر است از چین و چروک. اما در کل زن قرص و محکمی است. صدایش آرام و مهربان است. در دفترچه راهنمای برنامه‌های فستیوال خوانده بودم که جلسه‌ی پاسخگویی به مطالب من و ایوان کلیما و یک نویسنده‌ی ایرلندی الاصل را در جلسه فردا به عهده دارد. موضوع جلسه فردا بحث روی معنای تبعید از سرزمین مادری و یا پدري و نظرهای متفاوت نویسندگان درباره آن است. پیش از رفتن به جلسه‌ی معارفه در سالن دانشگاه، رساله‌ام را به نام: وطن میراث بی شکوه اولیس، به او

داده بودم. متمم را خوانده است و از آن مختصري با من حرف مي زند و بعد با آمدن فريدا بحث را خودش مي کشاند به اوضاع ايران بعد از انقلاب. سؤال پشت سؤال که چطور شد مذهبها قدرت را بدست گرفتند. و آيا ما از آنها همين شناختي را داشتيم که الان از آنها داريم يا نه. و خودش خاطره اي براي من تعريف مي کند در ربط به انقلاب ايران. مي دانستم که گور رضا شاه تا مدتي در آفريقاي جنوبي بود. اما شنيدن حرفهائي از زبان او درباره آن، براي من جالب است. مي گويد گورستان سابق رضا شاه در آنجا براي سالها مثل يك ملك شخصي در مالکيت پسرش محمد رضا شاه بود، بعد در فاصله ي شورشهاي اجتماعي در ايران تا برپائي انقلاب و مدت کوتاهی بعد از آن، براي مدتي تبديل به موزه شد. اما بعد از آن يکده هاي از ايران آمدند و با کلنگ و تيشه افتادند به جان ديوارهاي آن و خرابش کردند. من و فريدا داريم به حرفهائي او گوش مي کنيم. به اينجا که مي رسد از ما مي پرسد چطور مذهب توانست در جامعه ي ايران تبديل به ديکتاتوري سياسي شود. سخنان اوليه ي خميني را در پاریس هنوز به ياد دارد. بعد، از ماجراي سلمان رشدي حرف مي زند. مي گويد که قرار بود رشدي سال پيش در ژوهانسبورگ سخنراني کند. اما پيشنماز مسجدي در آنجا مخالفت کرده بود و گفته بود اگر رشدي پايش به ژوهانسبورگ برسد او را مي کشند. به همين خاطر سفرش لغو مي شود.

معلوم است جدا از نگرانيهاش درباره اوضاع ايران، اوضاع داخل آفريقاي جنوبي و رفتار مسلمانان آنجا هم برایش پرسش برانگيز شده است. در فاصله ي بين گفتگويمان از من و فريدا مي پرسد که چند سال در حبس بوديم. وقتي مي گوييم. آه بلندي مي کشد.

صبح روز شنبه

ساعت حدوده ده به وقت ايرلند است. براي من و کسانی که آن روز سخنراني دارند يك جلسه مقدماتي گفت و شنود بين خودمان گذاشته اند. پائين که مي روم در سالن انتظار هتل غير از آوگورنر، مسئول آن جلسه، نادين گوردیمر و ايوان کليما و کاخال، نويسنده ايرلندي را هم مي بينم. به پيشنهاد نادين گوردیمر براي تنظيم بحث و گفتگو در جلسه به اتاق او مي رويم. او از پيش نظرات خودش را درباره منتهائي ما روي کاغذي نوشته است. درباره نوشته ي من مي گويد که نسيم در آغاز، وطن را در تصويري که از خانواده و خانه ي کودكي اش به خواننده مي دهد جستجو مي کند. و بعد به اين نتيجه مي رسد که ترك خانه تقديري است اين جهاني که کسي را از آن گريزي نيست. بعد مي گويد نسيم از چشم يك تبعيدي، به وطن و خانواده نگاه مي کند و در اين موقعيت مي خواهد معنائي براي آنها پيدا کند. مي گويد در نگاه او خانواده اي که ما در کودكي با آن پيوند داشته ايم از هم پاشيده شده است. نادين گوردیمر با گذاشتن متن من کنار متن ايوان کليما سعي مي کند ديدهاي متفاوت دو فرد را در دو وضعيت جداگانه توضيح بدهد.

آوگورنر، مسئول کنفرانس آن روز، که خود نويسنده است، بعد از حرفهائي نادين گوردیمر چند نکته را که در متن من برجسته کرده است به عنوان سر فصلهاي گفتگو پيش با من در جمع مي خواند.

اينها جوهر حرفهائي نسيم در نوشته اش است:

وطن گوري است که از تولد تا مرگ بر شانه همامان حمل مي کنيم.
وطن خانوادي است که پراکنده شده.

خانه اي است که ناچاريم ترکش کنيم.

يکي دو جمله ي ديگر مي گويد. بعد از من مي پرسد که با برداشت او از نوشته ام موافقم؟ سري به موافقت تکان مي دهم. بعد به همين روال نکاتي را از نوشته هاي کليما و کاخال بيرون مي کشد و با آنها در ميان مي گذارد.

ساعت حدود سه بعد از ظهر وارد تالار سخنرانی می‌شویم. صدنلیها همه تقریباً پر است. در سکوتی که فضا را فرا گرفته روی صحنه می‌رویم. سکوت جمعیت برای من که بارها همه و بچ مردم را پیش از اعلام برنامه در بیشتر جاها شاهد بودم، احترام برانگیز است.

آوگورنر با خواندن تکه‌ای از آخرین رمان ایوان کلیما جلسه را افتتاح می‌کند. و بعد در معرفی ما شرحی کوتاه می‌دهد. اولین سخنران برنامه منم.

مطلبم را می‌خوانم. از استقبال جمع متوجه می‌شوم با همه‌ی هراس از تلفظ بد انگلیسی‌ام، در رساندن حرفم به آنها موفق بوده‌ام. با اینهمه به خاطر چند تپقی که میان خواندن داشتم با قهر و عتاب به خودم می‌گویم تو انگار مشکل زبان و تلفظ انگلیسی‌ات را هرگز برطرف نخواهی کرد. ایوان کلیما بعد از من شروع می‌کند. انگار حرف زدن من به او دل داده است، قرص و محکمتر از من شروع به حرف زدن می‌کند. پیش از خواندن متنش یکی دو موضوع را توضیح می‌دهد. به فکر می‌روم ای کاش من هم این کار را می‌کردم. یکی دو جا در متن اشاره‌هایی داشتم به رمانی از فالكنر و رمانی از ویرجینا ولف، که می‌توانستم پیش از خواندن توضیحی مختصر درباره‌شان بدهم. از اشاراتم به داستانهای جویس مشکلی نداشتم. در همین دو سه روزه دستم آمده بود که دوبلینها کتابهای جویس را همه از برند. به هر حال به خودم دلدار می‌دهم که باز فرصت هست.

راستش این نشستها فرصتی برایم فراهم می‌کنند که با کسانی دیگر که در فضای اندیشگی متفاوتی با من هستند از نزدیک گفتگو داشته باشم. مدت‌هاست که فهمیده‌ام برای یافتن خودمان و اینکه چه هستیم و کجای این جهان قرار گرفته‌ایم باید از دایره‌ای که زبان، فرهنگ، ملیت دورمان کشیده‌اند بیرون بیائیم. در صحبت و گفتگو با آنان، قوت و ضعفهایمان را واقعی‌تر می‌بینیم. به هر حال باید معلوم خودمان بشود که چقدر از این دنیا و کاری که به عهده گرفته‌ایم می‌دانیم.

ایوان کلیما در نوشته‌اش تاریخچه‌ی کوتاهی از گذشته و حال وطنش می‌دهد. با دنبال کردن حرفهای او و کمرنگ بودن حرفهایش در ربط به تبعید که موضوع اصلی جلسه است، می‌فهمم گول لارنس مسئول فستیوال را خورده است. بیشتر گفته بودم که یکی دو هفته مانده به آمدنم به دوبلین، به خانم تلفن کرده بود و گفته بود که خوب است در رساله‌ام درباره تبعید شرحی از زندگی نویسندگان وطنم اضافه کنم. به نظر او بسیاری از شنوندگان مشتاق شنیدن چیزهایی از این دست از سخنرانان هستند. همان وقت در پاسخ به او گفته بودم که من متنم را در مورد وطن و تبعید تمام کرده‌ام و آنچه او می‌گوید موضوع تازه‌ای است که باید روی آن کار کنم. و همین کار را هم کردم. و مطلبی نوشتم به نام: نوشتن زیر سایه‌ی تبر، که قرار است در جلسه‌ای دیگر بخوانم.

حرفهای ایوان کلیما که تمام می‌شود، نویسنده‌ی ایرلندی که به زبان آیریش شعرهایش را می‌نویسد متن‌اش را می‌خواند. کاخل پر شور حرف می‌زند و وجودش سرشار است از شور و تعصب به حفظ زبان ایرلندی که بار اول است از آن چیزی می‌شنوم. بعد از او نوبت به نادین گوردیمر می‌رسد. پیش از صحبت‌های او یک تنفس کوتاه داده می‌شود. وقتی بین جمعیت شیمس هینی شاعر معروف ایرلندی به من نزدیک می‌شود و مشتاقانه با من دست می‌دهد.

می‌گویند از تصویری که از خانه داده‌ام خوشش آمده است. و به علامت‌گذاری و کشیدن تصویری بر دیوار در وقت زادن کودکی در خانه که در متنم از آن گفته بودم اشاره می‌کند. خوشحال می‌شوم. و در دلم برای خودم هورا می‌کشم. فکر می‌کنم ادبیات اگر کاری به عهده‌اش دارد خلق و ثبت همین تصویرهای ساده از زندگی مردم است. تصویرهایی که توانایی انتقال به ذهنهای دیگری را داشته باشد. و با غرور به خودم می‌گویم از این پس اگر از خانه‌ی من صحبت شود، خانه‌ای است که در این نوشته به وجود آمده. و تفاوتش با آن خانه در این است که جنگ و دوری از آن، ویرانش نمی‌کند.

در جمع شنوندگان توی سالن يك زوج ایراني هم هستند. وقتی مرد خودش را معرفی می‌کند اسمش به نظرم آشنا می‌آید. خودش خیلی زود من را از گيجي بیرون می‌آورد:

- هر مز فرهنگ رهبر ارکستر سمفونیک ایران تا پیش از انقلاب.

هر دو خیلی گرم و صمیمی هستند. سر ضرب دعوت می‌کنند که روزی را با آنها بگذرانم. اولش تردید می‌کنم. می‌ترسم تفاوت نوع زندگی‌مان، من زندانی سابق زمان شاه و او رشد کرده و بالیده در شرایطی دیگر، باعث آشفته‌گیشان شود. با کمی حرف زدن با هم می‌فهمم اشتباه می‌کنم. قبول می‌کنم.

تففس که به پایان می‌رسد دوباره روی صحنه می‌رویم. نادین گوردیمر با جمله‌ای از ژوزف برادسکی که زبان را خانه یا وطن هنرمند و نویسنده می‌داند بحث‌اش را از وطن و معنای آن شروع می‌کند. و بعد به نظر هر کدام از سخنرانان اشاره می‌کند. او در صحبت‌هایش با اشاره به متن من می‌گوید که نسیم در متن اش وطن را در شکل خانه‌ای از نو برای ما زنده کرد. حرف‌های او و جستجوهایش در متن ما سه نفر در کل برای خودم جالب است. به خصوص تاکیدش روی همان گفته‌ی ژوزف برادسکی. وقت صحبت‌های او یاد یکی از داستان‌های گلشیری می‌افتم. او هم در قول راوی یکی از داستان‌هایش بر زبان، چون خانه و وطن نویسنده تاکید داشت.

جلسه گفتگو بی‌درسر به پایان می‌رسد. جمعیت از حرف‌های نویسنده‌ی ایرلندی که با حرارت از زبان بومی ایرلندی دفاع می‌کرد به هیجان آمده است و جهت بیشتر سئوالات به طرف اوست. او با تاکید بر انزوای زبان آیریش (زبان بومی ایرلند) خود را شاعری تبعیدی در وطن می‌داند.

بعد از پایان جلسه فریدا می‌آید جلو و با من گرم دست می‌دهد. از مقاله‌ی من راضی است. کتابش را، **نگذار به بادبادکها شلیک کنند**، که به فارسی ترجمه شده است به من هدیه می‌دهد. با خوشحالی آن را باز می‌کنم. در صفحه‌ی اول آن به انگلیسی نوشته است: برای نسیم عزیز. و زیرش اضافه کرده است، یادت باشد که این اولین کتابی است از من که از راست به چپ باز می‌شود و امضای من را روی آن دارد. روز بعد نوبت سخنرانی اوست.

روز یکشنبه

جلسه‌ی سخنرانی صبح امروز هم مثل دیروز شلوغ است. صندلی خالی دیده نمی‌شود. خوشحالم که امروز در جمع شنوندگانم گزارش فریدا به دلم می‌نشیند. او ماجرای سفرش را از ترکیه به دوبلین و بر خوردش را با مقامات ایرلندی برای گرفتن ویزا و مشکلات پیش آمده با آژانس مسافرتی تا رسیدنش به دوبلین همه را دستمایه یک گزارش دلنشین کرده تا معنای تبعید و وطن را از آن بیرون بکشد. حکایت آدمی که در وطن می‌خواهد از وطن بنویسد. و هر بار در روبرویی با اتفاقی گیج می‌شود که کجاست. فریدا فیلم نامه نویس هم است. در این یکی دو روزه خیلی با هم حرف زده‌ایم. فریدا تحصیل در رشته معماری را در آمریکا تمام کرده است. و بعد از بازگشت به ترکیه به دلیل داشتن فعالیت‌های سیاسی در گروه‌های چپ مارکسیستی پنج سالی را در حبس بوده است.

دوشنبه

بعد از ظهر، در سالنی کوچک سخنرانی دارم. از آن بالا فریدا را میان جمع کوچک توی سالن می‌بینم. خبرنگاران و دانشجویان بیشترین جمعیت این جلسات کوچک‌اند. «نوشتن زیر سایه تیر» را با تسلطی بیشتر از دیروز به انگلیسی می‌خوانم. در بخش گفتگو با شنوندگان، فریدا فعالانه شرکت می‌کند. او هم از تجربه‌های خودش در ترکیه می‌گوید. بعد از پایان سخنرانیها در کافه‌ای که بغل همان سالن است جمع می‌شویم. ایرلندیها خیلی اهل جروب‌های سیاسی‌اند. سر میزها همه سرگرم گفتگوهای داغ با هم هستند. ومشت است که بالا می‌رود و روی میز کوبیده می‌شود. وقتی همراه با فریدا وارد کافه می‌شویم جری را در

جمعی می‌بینم. از دور برای ما دست تکان می‌دهد. دو خانم بلند قد و تنومند با صورت‌هایی جوان و بچگانه به من فریاد نزدیک می‌شوند. خودشان را معرفی می‌کنند. هر دو نویسنده هستند. در این یکی دو روز متوجه شدم از هر ده نفری که توی سالن‌های سخنرانی دور و برمان می‌چرخند دو نفرشان نویسنده هستند و بیشترشان زن.

شب، جلسه جنجالی گفتگو با هارولد پینتر برگزار می‌شود. پیش از آن چنین نظری در باره برنامه او نداشتم. هارولد پینتر تند و صریح از سیاست‌های آمریکا و انگلیس انتقاد می‌کند. و به سیاست‌های خارجی آنها در کشورهای خاورمیانه و آمریکای لاتین با لحن تند حمله می‌کند. خواهر کندي که سفیر آمریکا در دویلین است در جمع شنوندگان نشسته است. از صراحت لحن او خوشم می‌آید. هیچ باید و مبادی را در بیان نظراتش رعایت نمی‌کند. جلسه‌ی او یکی از سیاسی‌ترین و تندترین جلسات ادبی بود که در این چند ساله اخیر در جمع اروپائیان دیده بودم. به خاطر همین لحن تندی که داشت به دعوت شام سفیر آمریکا از همه نویسندگان به خاطر حضور تونی ماریسون در فستیوال نمی‌آید. در وقت تنفس شیمس هیینی کتاب شعرش را با تقدیمچه‌ای بر آن به من می‌دهد. روی آن نوشته است: برای نسیم... و مقداری تعارف که نمی‌نویسم و زیرش این تکه شعر را نوشته است: گوزن وحشی. سرگردان. این جا و آنجا. که از روح انسانی مواظبت می‌کند،..

با خنده می‌گوید: شعر مال خودش نیست.

اسم شاعرش را هم می‌گوید که فراموش می‌کنم.

26 سپتامبر 1993 ساعت یک و نیم بعد از ظهر.

در خانه جری نشسته‌ام. من و فریدا مهمان او و زنش هستیم. جری دارد داستان خوابگرد من را با کامپیوترش تایپ می‌کند. قرار است در برنامه‌ی داستانخوانی امشب داستان من را به انگلیسی بخواند. من فارسی‌اش را می‌خوانم. اسکار، پسر کوچک جری و برید در حیاط کوچک خانه مشغول بازی است. برید و فریدا بعد از جمع کردن میز صبحانه در آشپزخانه نشسته‌اند و گرم گفتگویند. از صبحانه‌ی مفصلی که برید روی میز چیده بود، هنوز یک بسته نان قهوه‌ای و سوسه‌کننده توی یک سبد حصیری کوچک روی میز مانده است. هر وقت از بغل آن رد می‌شوم تکه‌ای می‌کنم و به دهان می‌گذارم. می‌روم سراغ اسکار در حیاط و با او بازی می‌کنم. خیلی زود با من دوست شده بود. بعد از کمی بازی با او گوشه‌ای می‌ایستم. بعد از سالها دوری از آبادان بوته‌گلی را در باغچه پیدا می‌کنم که برای اولین بار در جمشیدآباد، محلی که در آن بزرگ شدم، دیده بودم. بوته‌گلی که به اشتباه خیال می‌کردیم گل لاله است. از جری می‌پرسم. می‌گوید نوعی شمعدانی است. می‌روم کنار آن می‌نشیم. بوته گل‌گلهای زردی دارد. یکدست زرد نیست. خطوطی نارنجی از دل آنها توی گلبرگها می‌دود و بالا می‌آید.

مشرف به حیاط خانه، و پائین، رود باریک لیفی (Liffey) می‌گذرد. به صدای آب گوش می‌کنم. صدای آب موسیقی دلنشینی را درخود به همراه دارد که سرشار از شور زندگی است.

هوا آفتابی است. آنچه که در آفتاب است می‌درخشد. ساق درختی که هنوز ریشه اش در خاک گیر کرده است در آب افتاده است. وسط آب، کنار ساق افتاده‌ی درخت، جزیره‌ای کوچک علفی پیدا است. تصویر تنهایی جزیره و درخت افتاده میان آبی که با صدا از کنارشان می‌گذرد من را به فکر فرو می‌برد. فریدا هم از آشپزخانه بیرون آمده است. دور از من و خم شده بر لبه دیوار کوتاه حیاط، دارد به آب نگاه می‌کند. صدایش می‌زنم. نزدیک که می‌شود شوخی و جدی به او می‌گویم درخت قطع شده، منم. و جزیره رویان از علف و زندگی، اوست، که سرشار است از پرسش و حرف. با نگاه به آن می‌گویم: با تعریف من از این منافورها در مورد خودش و من موافق نیست. و می‌گوید این درست است که من آنی از پرسش و گفتگو با مردم باز نمی‌ایستم، اما اگر به رفتار اسکار کوچک نگاه کنی که به محض

دیدن ما با تو دوست شد و از سر و کول تو بالا رفت، آن وقت جزیره رویان تو می‌توانی باشی.

با آمدن برید گفتگوی فلسفی ما قطع می‌شود. و من باز به آب نگاه می‌کنم که خروشان و جوشان پائین و بالا می‌رود. و جزیره‌ی کوچک علفی را دور می‌زند و به درخت که می‌رسد دوشقه می‌شود و بعد دوباره جریانهای جدا به هم می‌پیوندند و یکی می‌شوند و می‌روند جلو تا پای دیوار می‌رسند. از میان انبوه شاخ و برگ درختان، رودخانه را هنوز می‌بینی که دارد دور و دورتر می‌شود. و محو می‌شود در صفحاتی نقره‌ای از آسمان که لای برگها پیداست. اسکار صدایم می‌زند. می‌روم پهلویش. می‌خواهم برای سرگرمی اش با همان زبان الکن انگلیسی‌ام داستان بز زنگوله پا را تعریف کنم. هنوز شروع نکرده خودش شروع می‌کند و به انگلیسی می‌خواند: *The billy goats grafs*

من هم با او دم می‌گیرم. بعد جری برایم تعریف می‌کند که داستان بز وحشی و بچه هایش یک داستان قدیمی ایرلندی است که مادر بزرگها برای نوه هاشان تعریف می‌کنند.

23 سپتامبر 1993

صبح را به دفتر کار هرمز فرهنگ در دانشگاه دوبلین می‌روم. روز اول جلسه‌ی سخنرانی‌ام با او و خانمش آشنا شده بودم. و قرار گذاشته بودیم که روزی را با هم بگذرانیم. زنش هم هست. مریم و یا مری، چون اینطور صدایش می‌زند. گویا یکی از شاگردانش بوده و از خودش بسیار جوانتر است. پسر کوچکی دارند که اسمش را رابرت گذاشته‌اند. می‌گویند که خیلی تنه‌ایند. و با همه‌ی موفق بودن در کارشان، گاهی سخت احساس تنهائی می‌کنند. زنش با مهربانی و مشتاقانه از من می‌خواهد که داستانهایم را برایش بفرستم که آنها را به انگلیسی ترجمه کند. فکر می‌کند می‌تواند برای چاپ آنها ناشری در دوبلین پیدا کند. از حس تنهائی‌شان غمگین می‌شوم. این احساس برایم آشناست. گاهی شده که از خودم پرسیده‌ام آیا به تبعید آدمی و حالاتی که در تبعید پیدا می‌کند، باید چون معمای یک بخش از وجود او در حال نگاه کرد و یا آن را در یک کلیت تاریخی دید؟ آیا دلیل زاری آدمی از دوره باستان تا کنون از تبعید، در این همه شعر و داستان، در همین بسته بودن و پیچیده بودن این دنیا و مشکل در حل معماهای درون آن نیست؟ به آنها نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم برای رابرت پنج ساله‌ی آنها کدام مادر بزرگی داستان بز زنگوله پا را به فارسی خواهد خواند. شاید اگر من هم برای او بخوانم او با گفتن از بیلی گوت با من دم بگیرد. نمی‌دانم. شاید باید قضایا را به همین سادگی در نظر گرفت. به همین سادگی که بز زنگوله پا، بیلی گوت می‌شود. بعد از ناهار با ماشین کوچکشان من را به برج جویس می‌برند.

در برج جویس ایستاده‌ام. از آن بالا دریا را نگاه می‌کنم. قایق‌هایی با بادبانهای سفید می‌گذرند و با سینه‌های جلو داده‌شان آب دریا را چون عبور قوهائی سفید رج می‌زنند. سنگهای عظیم و غول آسای ساحل به مکان منظره‌ای باستانی بخشیده‌اند. برج جویس یکی از مکانهایی است که جویس در اولیسیس‌اش از آن نوشته است. هوا کمی سرد است. و اندکی باران می‌بارد. از بالا می‌بینم چند نفر دوبلینی با مایو در ساحل ایستاده‌اند و برخی هم در آب شنا می‌کنند. از برج فرود می‌آئیم. و زیر نم نم باران به طرف ماشین راه می‌افتیم.

ژانویه 1994 روتردام

در اتفاقی که به گروه کار ترجمه داستانهای پائول بیخل نویسنده هلندی اختصاص دارد نشستیم. چهارمین جشنواره داستان روتردام، شبی را به معرفی آثار او و ترجمه‌ی چند داستان از او به زبانهای مختلف جهان اختصاص داده‌است. گونزالامیلان، شاعر مشهور شیلیایی کنارم نشسته است. چند نویسنده و شاعر دیگر از کشورهای دیگر هم هستند. مترجم آثار پائول بیخل به زبان انگلیسی، که خانمی است مهربان و خونگرم، تا به هم معرفی

می‌شویم احوال خانم توران میرهادی، رئیس شورای کتاب کودک در ایران، را از من می‌پرسد. از صحبت‌هایش در می‌یابم با او دوست است و دیدارهایی با او در گذشته داشته است. به تصادف تازه‌ترین شماره مجله‌ی ادبی کلک را که عکسی از خانم میرهادی در آن است همراه دارم. نشانش می‌دهم. از این تصادف آنقدر خوشحال می‌شود که اشک در چشم‌هایش جمع می‌شود. وجودش غرق مهربانیها و صفای توران خانم است. به او می‌گویم اگر می‌خواهد می‌تواند نامه‌ای به نشانی کلک بفرستد. می‌گوید نشانی‌اش را دارد. بعد از گفتگو با او سر صحبت را با گونزالو میلان باز می‌کنم. چند روزی است با او آشنا شده‌ام. و در این مدت با هم از خیلی چیزها حرف زده‌ایم. کتاب شعرش را که دو سال پیش به انگلیسی چاپ شده است، از توی کیفش در می‌آورد.

- برای تو آوردم.

و در صفحه‌ی اول آن چیزی برای من می‌نویسد.

گونزالو میلان انسان وارسته‌ای است. ساده و صمیمی. زنش هم مثل خودش است. او معتقد است عصر رمان‌های طولانی سپری شده است. می‌گوید شعر هم نباید بیش از چند خط باشد. می‌گوید خیلی کارهای شعری در جهان تکراری اند. آدم فرصت آن را پیدا نمی‌کند همه را بخواند. باهم درباره تبعید حرف می‌زنیم. تشویق می‌کند در یکجا نمانم. می‌گوید خود او هم وقتی بعد از سالها توانست به شیلی برگردد، آنجا هم ماندگار نشد. او اکنون در آمریکا تدریس می‌کند. در روتردام هم خانه‌ای دارد. یک پایش اینجاست و یک پای دیگرش در آمریکا. بعد کانادا و گاهی هم به شیلی می‌رود. جمله‌ای از کنستانتین کاوایی، شاعر یونانی، می‌گوید با این مضمون که ایتاكا ديگر وجود ندارد. ایتاكا زادگاه اولیس بود. جایی که اولیس بعد از بازگشتش از جنگ‌های تروا بیشتر زندگی‌اش را در راه رسیدن به آن سپری کرد. می‌گویم با او موافقم اما نمی‌دانم چطور می‌شود با آن کنار آمد. خودش وقتی کتابش را به من هدیه می‌کرد رویش نوشته بود: برای برادرم نسیم که در تجربه‌ی تلخ و شیرین تبعید با او شریکم. و بعد زیرش این دو خط را اضافه کرده بود:

تانگو روی جاده.

آتش جاودانی ایرانیان.

23 ژانویه 1994، روتردام

با خانم تانیا تولستوا، نویسنده روسی، در اتاقی در کتابخانه‌ی عمومی روتردام نشسته‌ام که برای نشست و گفتگوی نویسندگان دعوت شده به چهارمین فستیوال جهانی داستان آماده کرده‌اند. صحبت‌مان گل کرده است. درباره شرایط روسیه بعد از فروپاشی حکومت شوراهای حرف می‌زنیم. تانیا تولستوا معتقد است که روسیه روزهای شگفت‌انگیزی را می‌گذراند. و اصلاً این روزها با گذشته قابل مقایسه نیست. می‌گوید سوسیالیسم یک توهم بود و یا هست. بیشتر یک رویاست. می‌گوید آنچه در روسیه در آن سالها می‌گذشت سوسیالیسم نبود. بحران بود و بدبختی و فساد. باید آن جامعه فرومی‌ریخت. از او می‌پرسم که جدا از فقدان دمکراسی و آزادی، دوست دارم نظرش را درباره این رفاه اقتصادی که اینهمه از آن حرف می‌زدند، بگویم. می‌خواهم از کسی که در آنجا زندگی کرده بشنوم چقدر واقعیت داشت آن رفاه. می‌گوید از پانزده سال پیش به این طرف اینها را هم نداشتیم. ما هیچی نداشتیم. نه آزادی. نه تأمین اجتماعی. و باز می‌گوید: باید آن جامعه فرو می‌ریخت.

گفتگویمان با رفتن به هتل ساوای (Savoy) برای صرف شام قطع می‌شود. آنجا که می‌رسیم از شلوغی جمعیت همدیگر را گم می‌کنیم. دونفر روس یا از یکی از کشورهای اروپای شرقی به هلند تبعید شده، ایستاده جلو جمع گارمون می‌زنند. در آن تالار شلوغ جایی پیدا می‌کنم و می‌نشینم. شب پایانی چهارمین جشنواره‌ی داستان جهانی در روتردام است. با دیدن نویسنده‌ای که چند سال پیش در اولین جشنواره‌ی داستان او را دیده بودم، حس عجیبی پیدا می‌کنم. به نظرم می‌رسد انگار دارد می‌میرد. او در ده سال اخیر یکی از فعالترین

نویسندگان هلند در دفاع از جنبشهای آزادیخواهانه در کشورهای آمریکای لاتین بود. چه حس غریبی است دیدن و تصور هنرمندی در حال مردن. بلوز نازک و قهوه رنگ او با برگهای سیاه دوخته شده بر آن، فضای دور و برش و صدای بلند موسیقی روسی، همه در چشمم به یک مراسم مرگ شبیه است.

چشمانم ناخودآگاه او را همه جا با نگرانی دنبال می‌کند. وقتی می‌بینم که هنگام برخاستن و نشستن روی صندلی به دسته‌های صندلی فشار می‌دهد، فکر میکنم انگار زور می‌زند که خودش را برای مدتی که در آنجا حضور دارد زنده نگه دارد. نوری از مهربانی چهره او را تابان کرده است. به من گفته بودند هفتاد سالی را شیرین دارد. اما چرا باید او بمیرد؟ پیش از اینکه این حس درباره او به من دست بدهد تصمیم داشتم به یکی از دوستان هلندی‌ام که او را بسیار دوست دارم تلفن کنم و با او در کافه‌ای بنشینم. اما اکنون تمام شوقم را برای دیدن او از دست داده‌ام.

سه ستون کوچک فلزی که برای مانع از آنها استفاده می‌کنند، با سرهایی شبیه به قبه‌های سه پرچم بسته که در عزا حمل می‌کنند ما را از محل نوازندگان جدا می‌کنند. سه ستون باریک فلزی که طنابی قرمز از زیر قبه‌هاشان می‌گذرد. نوازندگان گارمون می‌زنند و من غمگینم. چون حس می‌کنم نویسنده‌ای دارد می‌میرد.

آخر شب، کمی به ساعت یازده مانده، از همه خداحافظی می‌کنم و همراه دو دختر، یکی ترک و دیگری هلندی که در هافر شوم زندگی می‌کند با ماشینشان به سمت اوترخت حرکت می‌کنیم. قرار شد در مسیرشان من را به اوترخت برسانند. هر دو برای شنیدن داستانخوانی نویسنده‌ی ترک به جشنواره آمده بودند. دختران صمیمی و خونگرمی هستند. اسم دختر ترک، «گل جان» است. خودش هم مثل نامش خوئی نزدیک به طبیعت دارد. خنده رو و با طراوت. در اداره کاریابی شهر اوترخت کار می‌کند. کار اصلی‌اش روزنامه نگاری است اما نتوانسته حرفه‌ای مناسب رشته‌ی تحصیلی‌اش پیدا کند. هوا خوب است. شبی نه چندان تاریک و نه چندان سرد. از فکر مردن نویسنده هلندی بیرون آمده‌ام. ساعت 12 شب به خانه می‌رسم.

ساعت ده صبح. یازدهم جولای 2002

جاده‌ها همیشه من را افسون می‌کنند. امروز صبح وقتی در اجرای برنامه همیشگی‌ام، سه بار در هفته، در جاده‌ای جنگلی راه پیمائی معمولم را می‌کردم، مسیر روبرویم نگاهم را به خود گرفت. انتهای جاده در دور، زیر درختانی که روی آن خم شده بودند، گم شده بود. ای کاش دوربین عکاسی‌ام را برمی‌داشتم.

هوا روشن بود. و دو درخت فندق که شاخه‌های شان توی راه آویزان بود شکوفه داده بودند. شکوفه‌ها به سفیدی شیر بودند. وقتی کمی از جاده را پشت سر گذاشتم از خودم پرسیدم چرا جاده‌ها من را افسون می‌کنند؟ از چیست که راه، وقتی انتهایش گم می‌شود در پیچی و یا در سایه سار درختانی و بعد تاریک می‌شود و یا نه، در عمق تاریکی یک نقطه روشنی هم نشان می‌دهد و بعد تاریک می‌شود، من را مجذوب خود می‌کند؟

این حس از کجای دل و ذهن وجود آدمی می‌جوشد؟ چه چیز گمشده‌ای دارم که در جاده جستجوی‌اش می‌کنم؟ راه‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ام. و از هر راه خاطره‌هایی دارم. شاید جستجو در پیدا کردن یکی از آنهاست که ناخودآگاه تلنگری به پیشانی‌ام می‌زند و ادارم می‌کند که یکبار هنگام راه رفتن بایستم و نگاه کنم به راهی که از زیر پایم رد می‌شود و می‌رود دور و دورتر و می‌رود زیر شاخه‌ها و بعد تاریکی.

چهارشنبه 6 اگوست 2002

امروز، نزدیکیهای صبح، خواب دلنشینی دیدم. تمام شادی بود. همراه با جمعیتی از دوستانم حدود پنج و یا شش نفر در مسیری می‌رفتیم. راه مان بیرون از شهر بود. کجا؟

نمی‌دانستم. و نیز نمی‌دانستم که مسیر ما از بیابان و دشت و جنگلهائی می‌گذرد که با مرز فاصله‌ای چندان ندارد. یکی از دوستانم اسب زیبا و زرد رنگی داشت. من بدون آن که از او اجازه بگیرم، و اصلاً بدانم اسب مال اوست یا نه، سوار بر اسب شدم و به تاخت از آنها که پیاده می‌آمدند جلو زدم. سوار بر اسب بودم که حس کردم اسب نباید مال من باشد. اما من و اسب در همین تاخت کوتاه به هم عجیب انس گرفته بودیم. انگار سالها با هم اخت و آشنا بوده‌ایم. اسب که دهنه‌اش در دستم بود با سرعت عجیبی می‌تاخت. من او را به خود و گذاشته بودم. اسب مسیری را مستقیم در پیش گرفته بود و چهار نعل می‌تاخت. بعد از مدتی با این فکر که باید برگردیم پیش دوستانمان، دهنه اسب را به مسیری دیگر کج کردم. برابر من راه چند شاخه می‌شد و من نمی‌دانستم که کدام راه، راه برگشت به سوی دوستانم است. در یک لحظه احساس کردم که گم شده‌ایم. اما با دیدن همان جاده‌ی پهن و خاکی که لحظاتی پیش به تاخت از آن گذشته بودم، بلافاصله هم من و هم اسب، فهمیدیم که راه را جسته‌ایم. مشکل من اما در مهار کردن اسب حل نمی‌شد. اسب با سرعت عجیبی چهار نعل می‌تاخت و بی‌هوا. و سرشار از شادی. من با همه نگرانی خودم را به او سپرده بودم. ناگاه برابر ما دیواری سنگی که صاف بالا می‌رفت پیدا شد. با آن سرعتی که اسب می‌تاخت احتمال برخورد ما به دیوار زیاد بود. من خودم را آماده پرتاب شدن از اسب و خرد شدن استخوانهایم می‌کردم که دیدم اسب با مهارتی باور نکردنی درست مماس با دیوار راهش را کج کرد. برخورد کوتاه ما با دیوار چندان محکم نبود که آسیبی حتا جزئی به ما برسد. از آن پس حرکت اسب آهسته شد. وقتی به انتهای راه رسیدیم تازه فهمیدم آن جا مرز است. در آن لحظات که من و اسب تنها بودیم من شروع کردم به نوازش یال و گردن اسب. در اثر این نوازش اسب خودش را چسباند به من. من که متأثر از این حس او شده بودم بیشتر به نوازشش ادامه می‌دادم. بعد از مدتی با تعجب زیاد دیدم در هر دستی که به سر و گوش اسب می‌کشم اسب کوچکتر می‌شود. من نوازش اسب را آنقدر ادامه دادم تا اسب آنقدر کوچک شد که می‌توانست در جیبم جا بگیرد. دوستانم هم رسیدند. بعد، من و آن اسب کوچک و دوستانم که دور و بر ما بودند همان جا منتظر نشستیم تا مرزداران بیایند و تکلیف ما را معین کنند که چگونه از مرز بگذریم.

تاریخ 12 آگوست 2002 دو تصویر در یک روز صبح تصویر 1

امروز صبح وقتی در جاده‌ای باریک و جنگلی که همیشه در آن قدم می‌زنم مثل همیشه راه می‌رفتم ناگهان احساس کردم ماشینی آرام آرام، بی آن که بخواهد آرامشم را به هم بزند یا شتاب داشته باشد که از کنارم بگذرد، پشت سرم می‌آید. برگشتم. پیرمردی پشت فرمان نشسته بود. انگار می‌دانست توی فکرم. با حالت خاصی نگاهم می‌کرد و اصلاً میل نداشت که آرامشم را به هم بزند. فکر کردم با دیدن من که بی‌توجه به اطراف دارم در جاده راه می‌روم به خودش گفته است شتاب چرا؟ گیرم ده یا پانزده دقیقه دیرتر برسم. به کجای جهان بر می‌خورد. با لبخند کنار کشیدم. با دستش اشاره‌ای کرد به این معنا که نه، می‌توانی با همان حالت به راهت ادامه بدهی. اما من آن را دور از انصاف می‌دانستم. کنار کشیدم و رفتم ایستادم روی علفهای کنار جاده در سرآشویی ملایمی که به جوی آبی منتهی می‌شد. او آرام از کنارم گذشت. و روبرویم، در فاصله‌ای به حدود سی متر، در خیابانی فرعی پیچید. از ذهنم گذشت اگر آدمها به آرامشی در درون برسند شاعر می‌شوند. و از خودم پرسیدم از کجا می‌دانی که او شاعر نبود.

تصویر 2

بر چمن ساحل کانال آبی که کنار جاده بود یک دسته غاز و اردک روی علف لم داده بودند. وقتی از کنارشان گذشتم هیچکدامشان از جا نجنبیدند. به خودم گفتم یا از تبلیشتان است و یا از گرمای هواست که نای جنبیدن ندارند. معمولاً وقتی از کنارشان می‌گذشتم، به خصوص اگر دسته‌ای قو هم در میانشان بود به اعتراض از جا بلند می‌شدند، گردن می‌کشیدند و صدایی از گلویشان در می‌آوردند که نشان از آمادگیشان برای حمله بود. رفتم جلو تا کمی سر به سرشان بگذارم. همان طور که آهسته به سمتشان می‌رفتم دستهایم را هم تکان می‌دادم که در بروند. اما باز دیدم اصلاً اعتنایی به من نمی‌کنند. پام را گذاشتم زیر دم یکیشان. با سنگینی از جا بلند شد. و سرش را طوری به طرفم گرفت که انگار می‌گفت: مرد حسابی معلوم است چکار می‌کنی؟ راست هم می‌گفت.

وقتی از آنها دور می‌شدم به خودم گفتم، آدم چه موجود عجیبی است. در یک جا چنان مجذوب آرامش کسی می‌شود که همه وجود او را در شعر خلاصه می‌کند و از این که مراقبت ذهنی اش را به هم نزنده است مسرور است و در جایی دیگر آرامش پرندگانی را بدون هیچ دلیل موجهی به هم می‌زند. آنهم آرامش مرغانی که در آفتاب صبحگاهی بی‌اعتنا به عالم و آدم روی چمن لم داده بودند و خودشان را چنان سپرده بودند به چشم انداز روبرو که نزدیک شدن هیچ عابر فضولی مثل من هم نمی‌توانست وقت خوششان را به هم بزند.

جمعه 18 اکتبر 2002

ساعت 11 صبح. توی قطار نشسته‌ام. دارم برای یک برنامه داستانخوانی و نیز بحثی درباره ادبیات داستانی در تبعید به دعوت یکی از کانونهای فرهنگی ایرانیان به استراسبورگ می‌روم. اولین سفرم به آنجاست. از دو روز پیش شروع کرده‌ام به خواندن کتاب خاطرات شاهرخ مسکوب. معمولاً شبها می‌خوانم. روزها اگر ذهنم کار کند که مدتی است کار نمی‌کند روی رمانی کار می‌کنم که مدتهاست قول نوشتنش را به ناشر هلندی ام داده‌ام. خوب پیش نمی‌رود. از ناچاری فقط برای آن که انضباطم را حفظ کنم در کنار آن، رمانی از یک نویسنده هلندی را هم ترجمه می‌کنم. کار بدی نیست. در بعضی جاها از شگردهای نویسنده خوشم می‌آید.

کتاب خاطرات شاهرخ مسکوب را که می‌خوانم اذیتم می‌کرد. از فکرهای توی کتاب شبها خوابم نمی‌برد. هر دوشب که کتاب را می‌خوانم، برای آن که بخوابم، مجبور شدم قرص مسکن بخورم. کاری که از آن، هم فرار می‌کردم و هم می‌ترسیدم. نمی‌دانم این بی‌خوابی که همراه با اضطراب و اندوه و ترس و نومیدی و نمی‌دانم چه‌های دیگر بود، مربوط به کتاب بود یا به واقعیهایی که خودم هم به نوعی شاهدش بوده‌ام. و با خواندن کتاب برآیم تکرار شده بودند.

الان در قطار نشسته‌ام. پائیز است. درختانی که در زمستان برگشان همچنان سبز می‌ماند سبزیشان را نگه داشته‌اند. اما آنها که در پائیز رنگهایشان عوض می‌شود حالا به رنگ زرد و قرمز و نارنجی و قهوه‌ای درآمده‌اند. انگار با رنگهای متنوعشان پائیز را بر سر دست گرفته و نشان تو می‌دهند. و می‌گویند: بیا پائیز ما را ببین. بیا! نترس! از پنجره قطار آسمان آبی را تماشا می‌کنم. چند لکه ابر سفید در آن دور پیدا است. و همراه من می‌آید. به خودم می‌گویم به چه می‌اندیشی؟ چه می‌جویی در این دنیا؟ نمی‌دانم. شاید دو چشم که بتواند ببیند همه این رنگها، طرحها و شکلهایی را که می‌گذرند از برابرم. همینها که با نگاه کردن به آنها هم شاد می‌شوم و هم غمگین.

یادداشت دوم. ساعت 3 بعد از ظهر.

نمی‌دانم چرا به هر چه نگاه می‌کنم دل‌تنگ می‌شوم. بغضی توی گلویم پیچیده است. و دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم. از چیست؟ آیا این برگهای کناره‌ای زرد، این علفزار سبز

روبرو، و بعد زمینهای زراعتی که رنگ زرد نقاشیهای وان گوگ را به یاد می‌آورد و این جاده‌های باریک و سر‌اشیبی‌هایی که از پشت شیشه پنجره قطار می‌بینم من را به گریه می‌اندازند؟

دلم از چیست که گرفته است؟
نمی‌دانم.

فقط احساس می‌کنم که دلم برای یک لحظه کوچک شادی عمیق تنگ شده است. یک شادی کوچک عمیق که زمان را احساس نکنم. یک لحظه که در خودش یک هیجانی کامل باشد. زیرا غیر از آن هیجانی کامل، چیزهای دیگری می‌آیند و هر چیز دیگری غیر از آن، در این لحظه بغضی توی گلویم می‌ترکاند.

دختری روبرویم نشسته است. و دارد به زبان فرانسوی کتابی از چخوف می‌خواند. صورتش شبیه جوانی‌های کوچکترین خواهرم است. با همان موهای سیاه و صورتی پف کرده و گرد. در اول سفر آمدم با او حرف بزنم دیدم که انگلیسی نمی‌داند. خواهرم حالا خوابیده است. کتاب چخوف را گذاشته است بغلش و خوابیده است. خواهری که از او هیچ نمی‌دانم.

یکشنبه 23 فوریه 2003

روزی آفتابی است. فصل دوم از کتاب «سال‌ها» از ویرجینا ولف را تازه تمام کرده‌ام. دارم فصل سوم را می‌خوانم. تا این جایش رمان خوبی است.

سرگذشت سرهنگ پیری است با تعدادی فرزند که همه بزرگ شده‌اند. زنش در فصل اول کتاب می‌میرد. بیماری زنش آنقدر طولانی شده بود که تمام اعضا خانواده آرزوی مرگش را داشتند. سرهنگ یک رابطه عاشقانه با زنی دارد و جرات نمی‌کند از آن با دختر بزرگش حرف بزند. هنوز نگرفته‌ام که شخصیت اصلی این رمان چه کسی است. سرهنگ است یا دخترش الیز که دختری است مستقل و عاطفی با نگاهی تیز و هوشی سرشار. تلویزیون روشن است.

کانال 4 تلویزیون هلند موسیقی اصیل پخش می‌کند.

نوراجونز دارد تصنیف seven years را می‌خواند. قرار است انگار تصنیف‌های دیگرش را هم بخواند. خودش پیانو می‌زند. موسیقی او یک جور کانتربی موزیک است. اینطور فکر می‌کنم. به هر حال شبیه تصنیف‌های «جوم بایز» و یا «دولی پارتون» است. گوش دادن به صدای او حواسم را از خواندن کتاب پرت می‌کند.

کتاب را زمین می‌گذارم و گوش می‌دهم. شاخه‌های درخت پشت پنجره‌ام تکان نمی‌خورند. و ثابت، مثل عکسی بر صفحه آسمان چسبیده‌اند. فکر می‌کنم سر و کله بهار دارد پیدا می‌شود. چیزی به رسیدن عید نوروز نمانده. با این که در هفته گذشته چندباری از دوستانم پرسیدم که تحویل سال نو به زمان و تقویم اروپایی‌ها چه روز و چه ساعتی است کسی درست نمی‌دانست. اول تعجب کردم. اما بعد فکر کردم خوب همه هم مثل من اند دیگر. اما حالا که دارم به درخت و برگ‌های خرمش که تازه جوانه زده‌اند نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم چرا آنها حداقل مثل من کنجکاو دانستن آن نبودند. به خودم می‌گویم چه تفاوت خنده‌داری! خوب است همین را در دفترچه یادداشت‌م بنویسم. شاید بیشتر برای خندیدن به خودم.

بیست ماه مارس . 2003

نشسته‌ام در کنار دریاچه‌ای در حوالی اوترخت. شهری که در آن زندگی می‌کنم. نمی‌توانستم خانه بنشینم و خبرهای جنگ را از تلویزیون دنبال کنم. چند ساعت پیش حدود چهار صبح، آمریکا و انگلیس حمله نظامیشان را که از مدت‌ها پیش در تدارک آن بودند به

بغداد شروع کردند. ژنرال‌های آمریکایی دلشان برای دیدن آسمان آتشبازی عراق که در سال 1991 راه انداخته بودند تنگ شده بود. صبح ساعت هفت از سر درد بیدار شده بودم و بلافاصله تلویزیون را روشن کرده بودم. با دیدن هشدار قطع خبرهای معمولی روی صفحه تلویزیون. فهمیدم جنگ شروع شده است. سی ان ان داشت سخنرانی کوتاه بوش را برای چندمین بار بعد از حمله پخش می کرد. «ما برای دفاع از جهان در برابر خطر و آزاد کردن مردم عراق حمله را شروع کرده ایم.» همین جمله کافی بود که تلویزیون را خاموش کنم. چه ناجیان نازنینی بشر پیدا کرده است. این هم تکلیف کلماتی که ادبیات در دفاع از هستی اش یقه جر می دهد و خون می خورد. آقای بوش خیلی راحت از آنها استفاده می کند.

به خودم می گویم باید انگار روزی هزار بار این جمله سارتر را تکرار کنیم که حاشا دیگر نمی توانیم زیر لب پیچ پیچ کنیم که نه حقیقت نداشته است.

×××

این دیگر فیلمی سینمایی نیست که ریچارد برتون و یا گریگوری پک را نشان بدهد که با چتر نجات خودشان را در سرزمین فاشیست‌ها انداخته اند تا تاسیسات نظامی و یا مراکز فرماندهی فاشیست‌ها را از بین ببرند، حالا تلویزیون است که پشت سرهم ژنرال‌های آمریکایی را نشان می دهد که با افتخار از این که روی سر ملتی فقیر و درمانده بمب‌های خانمان سوز می اندازند و مناطق مسکونی را با موشک‌های کروز به آتش می کشند با افتخار حرف می زنند. مردم بیچاره عراق و خاور میانه، مرد، زن، کودک، دختر و پسر باید تاوان ورشکستگی شرکت‌های کلان آمریکایی و انگلیسی را بدهند. ذخایر نفتی که هیچگاه سهمی از فروش آن قاتق نانشان نشده است، شده است بلای جانشان. ذخایر نفت باید در محاصره ژنرال‌ها حفظ شود اما چهره آن دختری که به قهر روی سنگی نشسته بود، و با غمگین ترین نگاه داشت به جهان نگاه میکرد جانی در دل بشریت خواهد ماند. این نگاه از حصار ژنرال‌ها خواهد گذاشت و به دامنشان آتش پرتاب خواهد کرد.

همه چیز دارد در پیش چشم مردم جهان رخ می دهد. هم اعمال کثیف ترین دیکتاتور تاریخ یعنی صدام و هم چهره ابلهانه و جنگ طلب بوش. سخنوری بلر در یادها خواهد ماند تا بشر بداند که چگونه کلمه ابزار توجیه کشتن مردم بیگناه شده است. و نیز این حرف بوش که به شارون لقب مرد صلح داد.

×××

مردم جهان این دروغ‌ها را می بینند و می شنوند، اما جنگ طلبان بس نمی کنند. جهان شده است میدانی بزرگ برای مسابقه دو مارتون. آن کس که همچنان می دود برنده مسابقه است. بازنده آن کس است که در این بازی بین راست و دروغ خسته شود و میدان را به آن دیگری بسپارد. لغات معنای واقعی‌شان را از دست داده‌اند. اعلام نظر کوفی عنان در آخرین جلسه بی رونق شورای امنیت، اعترافی صریح به ناتوانی این مجمع جهانی است. زانو زدنی غمگین کننده. گفت فکر این باشیم که مردم زیادی در این جنگ کشته نشوند. وقتی آقای بوش و بلر به صدای اعتراض میلیونی مردم در سراسر جهان علیه جنگ گوش ندادند معلوم نیست چطور موشک‌های بی گوش و چشم کروز، قیافه شکست خورده‌ی آقای کوفی عنان را خواهند دید و صدای ملال آور او را خواهند شنید. با این همه بازی ادامه دارد. اما این بار عده‌ای در آخرهای صف. مردم دنیا مانده اند با حساب و منطق‌هایی که با هم نمی خوانند. صدام دیکتاتور است، آری؟ مردم بیگناه منطقه را با گازهای سمی مسموم کرده است؟ آری. به قطعنامه های سازمان ملل بی اعتنائی کرده است؟ آری. شارون چی؟ او هم همین طور. چطور می شود آقایان بوش و بلر چشمشان را به روی قتل عام‌های او از فلسطین‌ها بسته‌اند؟ چطور شده است که بوش به شارون لقب مرد صلح داده است؟ جوابی

نداریم. بوش از خودش پرسیده است که سلاحهای شیمیایی را چه کسی و چه دولتی به رژیم صدام داده است؟
- نه.

به همین سادگی که کوفی عنان اعلام ناتوانی می کند، ما هم این ناتوانی را به درون خودمان می بریم. سعی می کنیم توجیهی برای فراغت خاطرمان بیابیم. بعد گزاره هائی این چنین وارد کله مان می شود:

- راست می گویند سلاحهای آمریکائی پیشرفته است و مجهز به کلاهک های هدایت شونده که فقط اهداف نظامی را می زند.

- کشتار مردم بیگناه در این نوع جنگها به حداقل می رسد.

کسی البته میزان حداقل را روشن نمی کند. ولی نمی توان با کابوس کشتارهای جمعی به رختخواب رفت. به رستوران رفت و به دیدار دوستان. آهسته آهسته در این دو ماراتون ما تماشاچیان، بازی را به آنهایی که زور بیشتری دارند می سپاریم. تسلیم به حرفهای دیکتاتور ها ذره ذره وارد خون ما می شود. با اشتیاق بوش را روی صفحه تلویزیون دنبال می کنیم. تلویزیون دیگر سیمائی چندان بدی به خودش نمی گیرد. قشنگ هم می شود بعضی وقتها. از آزادی حرف می زند. بوش نجات دهنده عراق می شود. سربازان او رفته اند تا آزادی به مردم اعطا کنند. از آسمان برای شان غذا می ریزند. چه از این بهتر. مردم عراق نباید بترسند. آنها هم بعد از مدتی تسلیم می شوند. دیکتاتوری پیر را بر می دارند و دیکتاتوری دیگر را با رنگ و لعاب آمریکائی جایش می نشاندند. چیزی مثل ضیاء الحق خدا سال پیش و یا ژنرال مشرف امروزی. کوچکترین نافرمانی هم کنند، عوضشان می کنند. از سرمایه ملی هم مردم که تا حالا نفعی نبرده اند که چپاول آن تاثیری در زندگیشان داشته باشد. جامعه زیر سلطه از نو خصلتهای زیر سلطگی را احیا می کند. تندها. بی تجربگی ها. بلاهتها. حقیر شدن ها. چسبیدن به روزمرگی.

×××

هیچ. انگار آمده بودم که روی نیمکت کنار کانال به آب و درخت و پرند نگاه کنم.

دو یادداشت کوتاه در شنبه 22 مارس 2003

یک.

ساعت دوازده است. در قطاری که باید از اوترخت به سمت آمستردام برود نشسته ام. هنوز قطار حرکت نکرده است. هوا آفتابی است. دوستی به من اطلاع داده بود که شنبه ساعت یک بعد از ظهر در آمستردام یک تظاهرات علیه جنگ هست که از میدان دام شروع می شود.

صبح که از خواب بلند شده بودم فقط برای مدت دو دقیقه تلویزیون را روشن کردم. برنامه های سی ان ان و بی بی سی نفرت انگیز شده اند. طوری عملیات را نشان می دهند که انگار یک سیرک نمایشی را برای مشتریان شان تبلیغ می کنند. با حقه های سینمائی و آهسته کردن نوار فیلم ها، خیلی دقیق حرکت و عملیات پرتاب موشک های کروز را نشان می دهند. کاپیتان آمریکائی یا انگلیسی سر پا ایستاده با صدای بلند می شمارد: 1-2-3-4 و بعد یک حرکت نورانی می بینی و بعد دود و تخریب ساختمانی. این هم جشن روزهای عید ما.

دو

اکنون میان جمعیت و نشسته ام بر سنگی در میدانی جلو موزه بزرگ آمستردام. دوست داستان نویسم عدنان غریفی هم هست. و خانمش سهام و خانمی هلندی به نام سارا. برای دو ساعت و نیمی راه پیمائی داشتیم به همراه جمعیتی عظیم حدود پنجاه هزار نفر. در بین جمعیت دو دختر خودشان را به صورت دو کبوتر سفید صلح درآورده بودند. و پیشاپیش آن

ها عفریت مرگ و جنگ حرکت می کرد با کلاه عمو سام که هر دو کیوتر را به بند کشیده در عقب خود می کشید. یکی از کیوترها گاه نیمه جان بال و پر می زد. هر دو کیوتر بال های بزرگی داشتند. و گاه که بر پاهای بلند چوبی شان بال های شان را می گشودند، آرامشی از صلح و سپیدی بر فراز سرما که پشت سرشان بودیم سایه ای مهربان می بخشید. چند پسر و دختر گاه يك صدا با هم این شعار را می خواندند:

One, two, three, four. We do not want fucking war

یادداشتی خیلی کوتاه در 6 آوریل 2003

دارم تلویزیون نگاه می کنم. اخبار جنگ را دنبال می کنم. تلویزیون کودکی عراقی را نشان می دهد که با پیشانی و شکم و پاهای سوخته بر تخت بیمارستانی خوابیده است. گوینده می گوید کلمه عاجز از بیان درد و عذابی است که بر چهره اوست. کسی میکروفون را به دهان او نزدیک می کند. او دهانش را برای فریادی باز می کند و با ناله ای شبیه به ناله دم مرگ می گوید: اله اکبر همین. به او گفته بودند در برابر دوربین همین دو کلمه را بگوید.

8 آوریل 2003

یادداشت امروز يك نام دارد: فقط خبر

در روزنامه ای هلندی خواندم که بغداد پنج میلیونی به شهر اشباح تبدیل شده است. این شهر در روشنایی روز در پرده ای از دود تاریک که از انفجار و بمب و سوختن چاه های نفت و تانک های عراقی ساخته شده، پنهان شده است. این روزنامه نوشته است در هر ساعت حدود صد مجروح در بیمارستان بستری می شود. علی اسماعیل عباس يك کودک دوازده ساله که دو بازویش بر اثر شلیک يك موشک آمریکایی قطع شده است از خبرنگار می پرسد: آیا شما می توانید کمک کنید تا دو بازوی من را بار دیگر به من بدهند؟ در همین زمان تلویزیون نشان می دهد که نیویورکی ها فتح بغداد را جشن گرفته اند. اتوبوس های شهر نیویورک پرچم های بزرگ آمریکا را در جلو خود نصب کرده اند و کنار پنجره خانه های نزدیک به خیابان مردم پرچم های بلندی افراشته اند.

یکشنبه بیست هفتم جولای 2003

امروز صبح وقتی در رختخواب خوابیده بودم و پلک هایم هنوز از خواب سنگین بود، چون چند دقیقه پیش اش از زنگ تلفن دوستی از راه دور بیدار شده بودم ناگهان تصویر شخصیت اصلی رمان «ساعت بیست و پنج» که از روی آن فیلمی هم ساخته بودند برابر دیدم آمد. رمان ساعت بیست و پنج در يك تعریف کلی و مختصر داستان زندگی مردی است که بعد از صدمات فراوانی که از جنگ می بیند بالاخره به خانواده اش ملحق می شود. زن او در غیبت طولانی شوهرش با یکی دیگر خوابیده بود و ثمره آن بچه ای بود که وقتی بعد از چند سال دوری از خانواده، مرد در ایستگاه قطار زن اش را می بیند و دو بچه خودش را، او را هم همراه آن ها می بیند. خنده او و چشم های او در هنگام این دیدار با توجه به رنج هایی که او و زنش کشیده و صدماتی که دیده اند، بیانی بسیار دردناک دارد. حرف اصلی این رمان و یا فیلمی که بر اساس آن ساخته شده، و همین باعث می شود حالا هی من مرد رمان را در چهره آنتونی کوئین که نقش آن را بازی کرده است ببینم، داستان پیوستن زخم و زیلی آدم ها به یکدیگر است. من این نوع پیوستن، یعنی پیوستن زخم و زیلی را در

برابر پیوستن های ناب می‌گذارم تا موضوع روشن تر شود. آن روز با فکر کردن به چهره و لبخند دردناک شخصیت اصلی رمان، به ذهنم رسید انگار تاریخ ادبیات دنیا، تا پیش از طرح این نوع پیوستن و پیوند آدمها به هم، تلاش می‌کرد فقط تصویر پیوستن های ناب را بیافریند. که این امر یا امکان پیدا می‌کرد که در آن صورت ماجرای شورانگیزی می‌ساخت و یا امکان پیدا نمی‌کرد و به مرگ قهرمانان منجر می‌شد. رومئو و ژولیت حکایت پیوستنی ناب است اما در جهانی دیگر؛ جهان مردگان. عشق و پیوند اثلو و دزدمونا چون در تهدید زخم و زیلی شدن است به مرگ منجر می‌شود. بر پیوند های ناب هیچ شك و شائبه ای سایه نمی‌افکند. در پیوندهای زخم و زیلی اند که آدم‌ها بعد از همه گونه تهمت خوردن و صدمه دیدن و ترك خوردن و شکسته شدن به هم می‌رسند.

در ادبیات اروپا. حکایت این نوع پیوستن آدم‌ها به هم تاریخی کهن دارد. به نظر من زندگی اولیس و بعد بازگشتش به خانه، وقتی خانه اش در محاصره خواستگاران زنش هست بر همین معنا تاکید دارد. زن آنقدر خواستگاران را معطل می‌کند تا اولیس برسد و بجنگد و آن‌ها را براند. وقتی این‌ها را برای خودم مرور می‌کردم به این نتیجه رسیدم که انگار این حکایت زخم و زیلی پیوستن آدم‌ها به یکدیگر در تفکر و ادبیات غرب فهم شده است. و آن را به عنوان يك واقعیت و یا جنبه ای از زندگی که باید پذیرفتش و قبولش داشت، قبول کرده اند. و برای همین تفکر در آن جا پیشرفت کرد و رفت جلو. یعنی ننشست که عزا بگیرد و جامه ماتم بپوشد. تاریخ ما اما در انتخاب بین پیوستن های ناب و زخم و زیلی گیر کرد. انگار به ناب خواهی و باکرگی و دست نخوردگی بیشتر میل داشت و دارد. باز گردیم به بوف کور هدایت. که دیگر برای ما نقطه پرشی شده است برای فکر کردن به خودمان. به نظر می‌رسد هدایت، کاری به موضع گیری اش درباره زن و این حرف‌ها ندارد، مشکل ما را خوب نشان داده است. او در عرصه انتخاب بین زن اثیری، بخوان پیوستن ناب،

معشوقه و معشوق ناب، و لکاته، یا همان پیوستن های زخم و زیلی جهان رمانش را می‌سازد. همین رمان ساده ای که من تازگی از مارخا مینکو نویسنده هلندی ترجمه کرده ام، کل داستان اش، ماجرای پیوستن زخم و زیلی دو انسان است که در طی جنگ جهانی دوم عاشق هم می‌شوند و بعد در شرایط جسم و جان فرساینده سال‌های بعد از آن‌ها هم دور می‌شوند و به هم نزدیک می‌شوند تا دست آخر سر بر يك بالین می‌گذارند. مارخا مینکو در طی داستان سعی می‌کند آدم‌ها را با تمام زخم‌های شان نشان دهد. عریان. و بی پرده. در داستان‌های ما این امر هنوز عادت نشده است و گاهی احساس می‌کنی که اصلاً وجود ندارد. هنوز همه چیز در گرو پیوستن های ناب است که معنا پیدا می‌کند و ارزش می‌شود. گویا ما هنوز در همان مدار پیوستن های لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد می‌چرخیم. این ناب گرایی بنیان تفکر ما را ساخته است. و بنیان بیشتر جدائی‌های ماست از هم در عرصه های مختلف. در عرصه های عاطفی. سیاسی، و اجتماعی.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. می‌گویم یادم باشد این‌ها را بنویسم در دفترچه یاداشتم تا هم یادم بماند و هم بتوانم بعد‌ها با دوستی روی آن حرف بزنیم. برای عمق دادن بیشتر به آن. و روشن کردنش..

24 اکتبر 2003

شیشه های پنجره خانه من همه دو لایه ای هستند. برگي رفته است و لم داده است بین دو شیشه پنجره اتاق نشیمنم. انگار هفته ای هست که آن‌جا، جا خوش کرده است. در بیرون به اندازه عرض يك نیم شیشه ده سانتی، جایی پشت شیشه‌ها هست که می‌تواند باد برگ و خس و خاشاک را آن‌جا بفرستد. رفته و شیشه‌های توئی را عقب زدم و برگ را در آوردم. و دوباره به باد سپردم. وقتی برگ ناپدید شد، رفته توي فکر که چرا این کار را کردم.

26 اکتبر 2003

گاهی می شود که نصف شب از خواب بیدار می شوم. می بینم اتاق تاریک است و فقط لکه نور کوچکی از گوشه پنجره، از آن جا که پرده کمی عقب رفته، تابیده است روی فرش. درست زیر رخت آویزی که برای خشک کردن لباس های شسته ام از آن استفاده می کنم و معمولاً آن را پای پنجره می گذارم. نصف شب های دیگری هم که باز از خواب بیدار می شوم باز در همان گوشه و همان جا لکه نور را می بینم. با این که هر روز وقتی صبح ها از خواب بیدار می شوم پرده اتاق خوابم را کنار می کشم و پنجره را حتی در سردترین فصل سال برای مدتی باز می گذارم تا هوای اتاق عوض شود اما می بینم انگار هر شب دستی پرده را آن چنان دقیق به همان جای اولش برمی گرداند که جای لکه ی نوری که از چراغ خیابان به داخل اتاقم می تابد هرگز عوض نمی شود.

سه حادثه و سه لیوان بزرگ چای در خواب های من
تاریخ هفتم دسامبر سال 2003

نزدیکی های صبح بود. فکر می کنم ساعت چهار صبح. از خواب بیدار شده بودم و خوابم نمی رفت. نمی دانم چرا یاد سه اتفاق در زندگی ام افتادم که در هر کدام به طور اتفاقی از مرگ نجات پیدا کرده بودم. بار اول هفت سالم می شد. ماجراهای پیش از ملی شدن صنعت نفت بود و ترس از حمله انگلیسی ها به آبادان. در آن سال کارگران شرکت های نفتی در آبادان که بیشترشان ریشه های روستائی داشتند تقریباً اکثریت جامعه شهری آبادان را تشکیل می دادند از ترس آن که زن و بچه هایشان در جنگ آسیب نبینند آن ها را با کامیون و ماشین های باری به دهات می فرستادند. چون پدرم و مادرم از دهی به نام پاگچی از شهر رامهرمز به آبادان آمده بودند وقتی اولین شلوغی های شهر شروع شد من و برادر و خواهر و مادرم همراه زنان و بچه های دیگر افراد فامیل برای مدتی رفتیم به پاگچی. در پاگچی زندگی روال معمول شهری را نداشت. زنان بیکار بودند و بچه ها توی صحرا و مزرعه ول. یک روز، وقتی بر حسب اتفاق پدرم هم از آبادان آمده بود با همه افراد فامیل که دسته انبوهی می شدند رفته بودیم به منطقه ای که رودخانه ای داشت که در آن آب خیلی تنیدی جریان داشت. کنار این رودخانه حوضچه مانندی بود که چشمه ای در دل خود داشت و آب آن از آن چشمه جوشید. آب این چشمه زلال بود و ماهیانی داشت که مقدس بودند و کسی آن ها را صید نمی کرد. یکی از دلایل رفتن ما به آن جا، زیارت این ماهیان و این آب بود و بعد تفریح در آن منطقه جنگلی. به هر حال وقتی همه در سوئی از این دشت و جنگل پراکنده شده بودند من که از تماشای ماهیان سیر نمی شدم یکدفعه احساس کردم آن جا تنها مانده ام. با سرعت و ترس از جا پاشدم تا پدر و مادر و یا کسی از آشنایان را پیدا کنم. تا آن جایی که در خاطر داشتم ما برای رسیدن به چشمه ماهیان، از پلی چوبی و باریک که بر روی رودخانه بود گذشته بودیم. و چه با احتیاط. مردها که در دو طرف و در وسط پل ایستاده بودند، دست زن ها و بچه ها را می گرفتند و آن ها را یکی یکی به آن طرف رود می بردند. یا پیرزن ها و بچه های خیلی کوچک را کول می کردند و به آن طرف می بردند. به هر حال پل باریک بود و چوبی. من وقتی با سرعت از روی آن دویدم پایم لغزید و افتادم توی رودخانه که گفتم آب تنیدی داشت. و من اصلاً شنا بلد نبودم. اما نمی دانم چطور شانسی موقع افتادن در آب و پیش از غوطه خوردن دست دراز کردم و لبه پل را گرفتم. هرچقدر تلاش کردم که خودم را بالا بکشم. نتوانستم ناچار دست به لبه پل و با مارهای آبی که دور و برم شنا می کردند و از وحشت نزدیک شدشان به خودم می لرزیدم منتظر شدم کسی برسد. یادم نیست چقدر طول کشید فقط این را می دانم که در آخرین لحظات نومیدی وقتی دیگر

خسته شده بودم و کم کم در برابر جریان آب و خوابرفتنی دستم داشتم مقاومت را از دست می‌دادم یکدفعه پدرم پیدایش شد و دستم را گرفت و من را از آب بیرون کشید.

ماجرای دوم دوسال بعد از آن اتفاق افتاد. و من کفش نوئی پوشیده بودم با ته ای چرمی و سفت که چون هنوز عادت به راه رفتن با آن نداشتم مدام لیز می‌خوردم. یک روز وقتی می‌خواستم در خیابانی شلوغ از این سوی خیابان به آن سوی خیابان بروم یکهو موقع دویدن سر خوردم و رفتم زیر ماشینی که با سرعت از خیابان می‌گذشت. وقتی ماشین ترمز کرد من کاملاً زیر ماشین بودم و در فاصله بین چرخ‌ها. وقتی راننده با رنگ زرد خم شد و دستم را گرفت و من را از زیر ماشین بیرون کشید باور نمی‌کردم که من هیچ صدمه‌ای ندیده باشم. هنوز صدایش توی گوشم هست. پشت سر هم می‌گفت: برو به مادرت بگو برایت گوسفند نذر کند. ترا خدا بگو این کار را بکند. من نمی‌دانم تو چطور شد نمردی. دفعه سوم وقتی بود که بیست و خورده ای سال سن داشتم و بلد بودم موتور سواری کنم. برادر بزرگم موتوری ایتالیائی داشت که مدتها دیگر خودش سوارش نمی‌شد. موتور توی خانه بود و هرکس از بچه‌ها به ضرورت سوارش می‌شد. یک شب داشتم با همان موتور کذائی از خیابانی در آبادان در تاریکی‌های اول غروب می‌گذشتم. سرعتم هم تقریباً زیاد بود. وقتی می‌خواستم از چهار راهی بگذرم دیدم ماشین باری سه چرخه‌ای زودتر از من به چهار رسیده و می‌خواهد جلوتر از من خیابانی را که من در آن می‌راندم قطع کند و به خیابان بعدی برود. من با احتساب طول ماشین سه چرخه در جلوم، با همان سرعتی که داشتم، فرمان را بچاندم که از پشت ماشین بگذرم و به آن طرف خیابان بروم. به محض آن که به آن نقطه تلاقی هم رسیدم یکدفعه انگار با چیزی اصابت کرده باشم از روی موتور کنده شدم و بعد از یک پرواز قوس مانند در هوا با شانه توی پیاده روی خاکی افتادم.

موتورم مثل حیوانی که زخمی شده باشد در پشت کامیون که ترمز کرده بود آنقدر دور خودش چرخید تا خاموش شد. از توی تاریکی صداهای فروشنده‌های دور گرد و مغازه‌ها دارها را می‌شنیدم که می‌گفتند: مرد. مرد. یکی مرد.

از جا بلند شدم. دردی در ناحیه گردنم احساس کردم اما چون تازه ضربه خورده بودم فکر نمی‌کردم زخمی شده باشم. همه‌اش توی این فکر بودم که این تصادف ناشی از چی بوده است. بعد که راننده آمد و موتورم را بلند کرد، تازه بیم‌های دراز آهنی را که پشت ماشین‌اش بود دیدم. بیم‌های آهنی به اندازه یک متر نیم از پشت ماشین بیرون زده بودند. و این همان قسمت هائی بود که من ندیده بودم. تکان خوردن آن‌ها باعث شده بود که ضربه به کله‌ام نخورد. درست در لحظه‌ای که ارتفاع آن‌ها به زیر گردنم می‌رسید من به آن‌ها اصابت کرده بودم و بعد با حرکت فنری شان که رو به بالا بود از روی موتور کنده شده بودم و به بیرون پرتاب شده بودم.

بعد از به یاد آوردن این سه حادثه خوابم برد. در خواب دیدم که سخت تشنه‌ام و یا میل به نوشیدن چای دارم. نمی‌دانم چطور شد که رفتم برای خودم چای درست کردم و در سه لیوان بزرگ ریختم و بالای سرم گذاشتم. صبح که از خواب بیدار شدم تلاش کردم که رمز این سه لیوان چای را دریابم. بعد از کمی فکر کردن به آن و یادآوری آن سه حادثه مرگ پیش از خواب، برایم مسجل شد که سه لیوان تا نیمه پر از چای، باید در خواب نمادی از مرگ و مردن باشند. آیا از این به بعد در خواب‌هایم اگر ظرفی ببینم که خالی است و یا تا نیمه پر است و هرچه از این قبیل باید ربطی به این شکل رمزی داشته باشد؟ آیا چای با رنگ قرمز در خواب‌های من رمزی است از زندگی؟ آقای فروید و یا کارل گوستاو یونگ باید به آن جواب بدهند.

سه برگ کوچک سبز

صبح است . ساعت نه و پانزده دقیقه . دیشب زود خوابیدم و امروز صبح ساعت هفت بیدار شدم .

کمی در خانه نرمش می‌کنم . و بعد دیسکتی را که اکبر سردوز آمی از شعر خوانی احمد رضا احمدی با صدای شاعر برایم فرستاده است در دستگاه ضبط صوتم می‌گذارم . صدای ام را می‌گذارم کنار پنجره و به صدای احمد رضا احمدی گوش می‌دهم .

« اندوه به تو لطف داشته است / که در ماه اسفند / به سراغ تو آمده است . »
حالا هم ماه اسفند است . چهار روزی مانده است تا بهار بیاید . در تاقچه بالای شویاژ اتاق نشیمن ام زیر پنجره دو گلدان است . و یک شمعدانی سفالی که دو سال پیش روشنگر برایم آورده بود . در دو زیر گلدانی سفالی قهوه ای رنگ ، خودم ماش و عدس کاشته ام تا در روز عید ، وقت تحویل سال سیزه داشته باشم . ماش ها ریشه زده اند اما عدس ها هنوز در ریشه زدن تاخیر دارند .

در خیابان ماشین ها می‌گذرند . گوش می‌دهم به صدای احمد رضا احمدی . چشم می‌افتد به گلدانی بلوری که در آن از پارسال تا حالا سه شاخه نی دوتا راست و یکی پیچ دار در آب نگه داشته ام . یکی از شاخه نی ها ، هیات آدمی را به خود گرفته است و دستش شاخه درختی شده است که رو به آسمان ، به بالا ، بلند شده است . بر سر آن پنج برگ بزرگ سبز و سه برگ کوچک سبز دیده می‌شود .

من و شمعدانی ها و اکبر سردوز آمی
یادداشتی در بیست و ششم آوریل 2004

هوا خوب است . و به قول پیرمرد همسایه ام که در وقت پائین رفتن از پله ها جلو خانه اش با او گپ کوتاهی زده بودم تابستان شده است . اما هنوز به تابستان یک ماه و نیمی مانده است .

صبح تا از خواب بلند می‌شوم یکر است می‌روم توی بالکن و گلدان های شمعدانی های پارسالی را که نهال های توی شان خشک شده بود می‌اندازم توی دو کیسه پلاستیکی که بعد بیاندازم توی زباله دانی بیرون . چند روزی بود که خیال داشتم این کار را بکنم و بعد بروم به بازار فروش گل و درخت که چند گلدان شمعدانی تازه بخرم .

وقتی با دو چرخه قدیمی ام به سمت بازار گل می‌رانم دو چیز توی کله ام است . شمعدانی ها و نوشتن یادداشت هائی به صورت نامه برای دوست نویسنده ام اکبر سردوز آمی . گاهی که با هم حرف می‌زنیم درباره ادبیات و داستان ، بحث مان به جاهائی کشیده می‌شود که بعد می‌گوئیم کاش آن ها را می‌نوشتیم . یکبار اکبر آمد این کار را بکند ، وقتی از طریق ام اس ان با هم نامه پراکنی و یا چت می‌کردیم ، اما فراموش کرد آن را بایگانی کند از بین رفت . هم او از صرافت انجام این کار افتاد هم من . اما حسرتش برای مان ماند .

دارم در ذهن نامه ای برای اکبر سردوز آمی می‌نویسم و به سمت باغ شمعدانی ها می‌رانم دو چرخه کهنه ام را ، که یکهو یاد فیلمی می‌افتم که دیشب دیده بودم . فیلم خیلی زیبایی بود . مستم کرده بود از زیبایی . اسم فیلم بود : « دختری با گوشواره های مروارید . » فیلم بر اساس بخشی از زندگی یوهان ورمیر نقاش کلاسیک قرن هفدهم و این وقت ها ، ساخته شده بود . توضیح چگونگی خلق یک تابلو . فیلمی بود در ستایش زیبایی . زیبایی برای من شکلی و یا تجسمی از عدالت است . یا شکل یکی از بی شمار معنائهائی از آن است است که نیکی و خوبی انسان و جهانش را در بر می‌گیرد . زیبایی برای من سرشت هنر و ادبیات است . همان

گوهره اي است که من را و يا تو را و ادار مي کند ساعت ها به جمله اي در يك شعر و در يك داستان فکر كنيم. و يا گوش و هوش بسپاريم به قطعه اي موسيقي و يا به رنگ و خط هائي در چهره يا تصويري در يك تابلوي نقاشي ساعت ها نگاه كنيم و باز بعد از مدت ها ميلي سرکش ما را بکشاند به طرف آن براي نگاهی مجدد و باز فکر کردن و نگاه کردن. و اين همه تا بتوان به راز اين شگفتي ها، اعجاز زيبائي، در همين عالم واقعي نزديک شد.

زيبائي براي من شادي کودکی است، پسري، دختری و يا زني يا مردی در هر سن وقتي در اعجاز ساده اي که رقص شاخه اي در نسيم ساخته است، غرق شده است. زيبائي براي من تویی، تو، انسان ساده، بي ادعا، فروتن، که رنگي از يك تابلو نقاشي، همه جهانتي مي شود. در آن فيلم دختری فقيري هست که براي پيشخدمتي به خانه اي برده مي شود که ورمير در آن کار مي کند. دختر هيچده نوزده سالي سن دارد. به محض ورود به خانه ورمير، کارگاه نقاشي ورمير مدخلي براي او مي شود تا بتواند از طريق آن به زيبائي اين جهان و نيز وجود خودش راه پيدا کند. او از صبح تا شب در آن خانه زحمت مي کشد. رفت و روب مي کند. خريد مي کند. اما فقط يك چشم است که متوجه زيبائي وجود اوست.

چشمهاي ورمير. چشم هائي که در طبي فيلم او را که غرق تماشاي کار اوست تعقيب مي کند. جذابيتي که دختر براي ورمير دارد براي ديگران ندارد. در پايان ورمير يکي از شاهکارهاي خود را از صورت او مي کشد. دختری با کلاه - روسري هاي سنتي آن زمان در هلند، دهاني نيمه باز، و چشمانی و حالاتي در چهره که تنها مي توان تجسم همان گوهری را در آن ديد که هر هنرمندی در شوق دست يافتن به آن عرقريزانه کار مي کند.

اما اين همه، تمام فيلم نبود. فيلم تصويرهائي هم داشت که دلت را گاه از درد مي چلاند، درد از ديدن حقارت انسان. درد از ديدن دروغ. در اين فيلم مردی هم بود که نقش تاجر و فروشنده کارهاي هنري نقاشان را داشت. اين فروشنده - تاجر هم در آن خانه، دختر را تعقيب مي کرد. اما در ذهن و ضمير او چيز ديگري مي گذشت. روزي وقتي دختر مشغول تميز کردن طويله گوسفندان و خوکان است آن مرد فروشنده - تاجر بيقه دختر را مي چسبد و مي خواهد به او تجاوز کند. دختر تقلا مي کند که خود را نجات دهد. مرد دست روي دهانش مي گذارد و او را سفت در دست هایش مي گيرد. بطوري اتفاقي کسي از اهالي خانه سر مي رسد و مرد بلافاصله عقب مي کشد و لباسش را مرتب مي کند. و به دختر مي گويد اگر کلمه اي عليه من حرف زدي تو را از اين جا اخراج مي کنم. و بعد با ظاهري آرام در پاسخ به بانوي که سر رسیده بود و متوجه وضعيتي غير عادي شده بود و پرسیده بود:

اتفاقي افتاده؟ مي گويد: «نه. اصلاً. هيچ داشتم به اين دختر کمک مي کردم.» و با لبخند بيرون مي رود.

گریه ام گرفته بود. براي حقيقت گریه ام گرفته بود. از خودم پرسيدم: راستي چه کسي مي تواند ثابت کند چه گذشته بود وقتي او، آن مرد، حقيقت را حاشا مي کرد. و چه کسي و چطور مي توان حقيقت را فهميد تا وقتي او اعتراف به کاري که کرده بود نمي کند؟

نه. سخت است. هميشه سخت است. مي دانم اين را. خيلي سخت است که بتواني حقيقتي را ثابت کنی. زيرا دروغ گويان هرگز، هرگز نخواهند گفت که واقعاً چه کرده اند.

وقتي وارد محوطه بزرگ بازار گل و درخت مي شوم تازه مي فهمم که تمام راه را در فکر بوده ام.

دو چرخه ام را جايي به ميله اي قفل مي کنم و بعد مي روم به جائي که ميانه ديوارهاي سيمي اش گلدان هاي فراواني، انواع گل ها، روي سکوهائي چوبي با ارتفاع هاي متفاوت چيده شده است. سکوي شمعداني ها با رنگ سفيد و قرمز و صورتی گل هایش نگاهم را به خود مي کشاند. تاجر فروشنده ها را فراموش مي کنم. دروغ ها را فراموش مي کنم. حقارت ها را فراموش مي کنم. به سمت گل ها مي روم. و در گوشم سهره هاي آزاد دوستم اکبر شروع به آواز خواني مي کنند. به خودم مي گويم که بعد از گذاشتن گل ها در شمعداني بايد

زندگی به او بزمن. صدای او ادامه شمعدانی هاست. برای نوشتن نامه هائی از آن دست برای او حالا حالاها وقت دارم.

پنج ماه می 2004

یک یادداشت کوتاه. شاید در چند سطر.

هلند در ماه آوریل و می، سرزمینی است یکپارچه زرد و سفید. به هر جا که بروی گل های زرد و سفید را از همه نوع می بینی در هر جا که خاک است گل های زرد و سفید فرش شان را پهن کرده اند. امروز در بیخ دیواری هم یکی دوتا بوته را دیدم که گل های زردشان از دور صدایم می زدند و یا به من لبخند می زدند. دلم می خواست به تی اس ایلیوت که گفته بود «آوریل بی رحمانه ترین ماه هاست» بگویم انگار آوریل ماه مهربانی و رنگ هم می تواند باشد.

وقتی روز بعد این یادداشت را تلفنی برای روشنگر بیگناه، می خواندم گفت: یادت باشد تی اس ایلیوت ماه آوریل را بی رحم نامیده است چون در این ماه هوا گرم می شود و برف ها شروع می کنند به ذوب شدن و آن وقت واقعبیت عریان خاک و یا آن چه زشتی و پلیدی می شودشان گفت و زیر برف پنهان اند پدیدار می شوند.

هیجدهم آگوست 2005

دو روز است مثل وحشی ها زندگی می کنم. صبح ها ساعت یازده، بعد از خوردن صبحانه ای مختصر - یک برش نان قهوه ای، دو لایه پنیر و دو استکان چای - چارپایه ای کوچک تاشوی ام را همراه یک کیسه پارچه ای پر از رنگ های آکریل و یک بطری آب برمی دارم و از خانه می زرم بیرون و پیاده راه می افتم به سوی جنگلی در حوالی خانه ام تا درختی را که مدت هاست نظرم را به خود کشیده است نقاشی کنم. در آن ساعاتی که مشغول تماشای درخت و کشیدن طرح اندام های او هستم، اگر با خیر بودن از احوالات درخت را هم فرض بدانیم، او هم از من غافل نیست. هر دو چنان به هم مشغولیم که از عالم و آدم بی خبریم. او ساق های تتومند و شاخه و برگ ها و کشاله رفتن های تن اش را در آفتاب، زیر چشم می کشاند و من دل و دست و بیتابم را به سوی او. گرسنه هم که می شوم دست می کنم توی کیسه ام و خیار و سیبب دندان می زرم. شاش ام هم که می گیرد پای درخت قطوری دور از چشم اغیار می شاشم. این زندگی چند ساعته طبیعی یا این زندگی کوتاه نزدیک به طبیعت یک روح نزدیک به طبیعت هم در وجودم جاری می کند که از آن لذت می برم.

بساطم را در این دو روز کنار راه باریکه ای چیده ام که حاشیه هایش را از دو سو بوته های کوچک گزنه، گل های زرد کاملیا و گیاهان دیگری که بوی خوشی دارند می پوشانند. باد که توی شاخ و برگ های درختان پیرامونم می وزد موسیقی مهربانی می سازد. به نظرم می رسد همه چیز با هم همخوانی دارند. برگی که از ساقه جدا می شود و روبرویم می افتد. هزارپائی که از میان علف های یک سوی راه باریکه درآمده و کند و خزان خودش را به سوی حاشیه مقابل اش می کشاند. عابری در حال گذر که با دیدن آن مواظب است زیر پا له اش نکند. پل چوبی که من را با سکوت تماشا می کند. و جذب سکوتش را تنها عبور پروانه یا حشره ای به هم می زند. زیرا بال هاشان در لحظه گذشتن از سایه به آفتاب بر فراز زرده های کوتاه آن می درخشند.

به سایه های خاکسار زیر درختان رشک می برم. مثل عارفانی دل شسته از تمام حب و بغض های بشری روی علف های هرزه در پای درختان لم داده و در خوابی سبز چشم بر هم نهاده اند.

یکبار هنگام کار سرشاخه ای تر و نازک از درخت سایبانم جدا شد و پشت گردنم افتاد. وقتی آن را برداشتم دیدم با تصویری که نقاشان از آن داده بودند به شاخه زیتونی می نمود که کبوتر نوح بعد از فرونشستن توفان در نوکش حمل کرده بود تا پیام آور آشتی باشد. آن را به یادگار در کیسه ام گذاشتم.

در این دو روز خسته از قوز نشستن سر چارپایه گاهی از جا بلند می شدم و فاصله کوتاهی را در باریکه راه قدم می زدم. یکبار وقتی از کنار پل می گذشتم و از زاویه مقابل به درخت که از این سو رو به آفتاب داشت نگاه می کردم درخت را نشناختم. از آن ساق های تنومند و شاخه هایی که چون ران و بازوهای زنی لبریز از شهوتی زمینی به هر طرف کشیده می شد اثری نبود. چرخیده و خم به سوی آفتاب با شاخه هایی پر و سنگین از برگ ، انبوه انبوه ، و ریخته از هر سوی اندامش، بانوی هوس انگیز من پیرکهن سالی شده بود که با ریشی انبوه و چشمانی گم زیر آن ها به نظاره خاموش جهان نشسته بود. وقتی بازگشتم و روی چاریه ام نشستم باز بانوی حریص و کام خواه ام را دیدم که همچنان بر ساق های تنومندش ایستاده است.